هیچ ملاقاتی تصادفی نیست

تقدیر انسان را رها نمی‌کند
لحظه‌به‌لحظه از نو نوشته می‌شود

هاکان منگوچ | فائزه پورعلی



به نام خداوند جان و خرد

علم و دانش برای انسان جمالی است که از هیچ‌کس پوشیده نیست. نسبی است که هرگز مورد جفا قرار نمی‌گیرد.

امام علی (ع)

مسئله این نیست که خرید کتاب چقدر گرون تموم می‌شه، مسئله اینه که اگر کتاب نخونی چقدر برات گرون تموم می‌شه!



www.naslenowandish.com
info@naslenowandish.com

Tel: 88942247-9/88930577-8

https://telegram.me/naslenowandish

هیچ ملاقاتی تصادفی نیست

نویسنده: هاکان منگوچ

مترجم: فائزه پورعلی

ویراستار: سمانه عباسی

بازخوان نهایی: نسترن حسین‌پور

صفحه‌آرا: افسانه حسن‌بیگی

طراح جلد: سمانه محمدی

این کتاب با الهام از اتفاقاتی که رخ داده، نوشته شده است...

می‌توانید موسیقی‌ای را که برای داستان کتاب ساخته شده است، از اسپاتیفی و اپل موزیک گوش کنید.

در مورد نویسنده

بسیاری از مردم ترکیه هاکان منگوچ را به‌عنوان نویسنده، موزیسین و سخنران می‌شناسند. او آموزش‌هایی را که بر اساس فلسفهٔ صوفی بنا نهاده شده است با دو کتاب *من نی هستم* و *دلت که پاک باشد داستانت پایان خوشی خواهد داشت*[1] تاکنون به گوش بیش از صدها‌هزار نفر رسانده و چه در داخل کشور و چه در خارج از کشور با سمینارهایی که برگزار کرده، در دل میلیون‌ها نفر خود را جای داده است. کتاب‌های او به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، فارسی، بلغاری، آلبانی و روسی ترجمه شده است.

این نویسندهٔ جوان که به‌عنوان استاد و رئیس آکادمی صوفی در ساختار دانشگاه امریکایی گیرنه قرار دارد، هنرمندی نی‌نواز نیز هست. نی‌نوازی‌های به اشتراک گذاشته‌شده‌اش در شبکه‌های اجتماعی به دید میلیون‌ها نفر رسیده است.

فلسفهٔ حیات

او چنین اظهار می‌کند که فلسفهٔ حیات بر پایهٔ امیدواری و سهیم کردن دیگران در این امید قرار دارد. همچنین ادامه می‌دهد: «امیدواری به معنی مثبت‌اندیشی صرف نیست. به معنی نادیده گرفتن تراژدی‌هایی که در زندگی با آن مواجه می‌شویم هم

---

[1]. این دو کتاب در انتشارات نسل نواندیش به چاپ رسیده است. ـ م.

نیست. بلکه امید به معنای دیدن هر احتمال است. یعنی به جای نشستن گوشهٔ خانه و کفر و ناسزاگویی، هر کاری که برای خوب شدن از دستت برمی‌آید، انجـام بـده.» هاکان منگوچ این‌گونه بیان می‌کند که برای ایجاد امید روی زمین حتی یک نفر هم کافی است. «و تازه تو می‌توانی این فرد باشی. این‌گونه "تویی" جدید و تازه از تـو متولد می‌شود و بعد تویی دیگر و همان‌طور که "تو" توسـعه مـی‌یـابی، بـه "مـا" تبدیل خواهی شد.»

ازاین‌رو هاکان منگوچ از این تفکر که «به جای ناسزا گفتن به تـاریکی، شـمعی روشن کن» دفاع می‌کند. نویسندهٔ جوان با گـوش سـپردن بـه سـخنان اسـاتیدش شمعی را که روشن کرده برای روشنایی‌بخشی به مسیر دیگران به‌عنوان آرزوی خود قرار داده است و در این راه امیدوار است برای روشن کردن شمع وجودی دیگران به آن‌ها جسارت ببخشد.

همان‌طور که مولانا گفته است: «یک شمع وقتـی شـمع دیگـری را روشـن می‌کند، از نور خود چیزی نمی‌کاهد، برعکس وسیله‌ای می‌شود تا به تاریکی‌هـا روشنایی بخشد.»

در مورد هاکان منگوچ چه گفته شده است؟

«کتاب‌های هاکان منگوچ را به‌عنوان نسخه برای بیمارانم تجویز می‌کنم.»

پروفسور دکتر زینب دمیرچی

«هاکان منگوچ شخصیتی دارد که بسیار مناسب کاری است که انجام می‌دهد... صبور... بردبار و نسبت به تفکر خوش‌بین است. به نظر من هاکان هر تکنیکی را که بیان می‌کند ابتدا خودش درونی کرده و به‌تمامی در خود هضم کرده است و این مسئله باعث می‌شود او خاص و منحصربه‌فرد باشد.»

متخصص روان‌شناسی بالینی، اسرا ازمجی

«گاهی ممکن است ارزش‌گذاری برای یک انسان کاری دشوار باشد؛ زیرا وقتی می‌خواهیم این کار را انجام دهیم، دوست داریم منفی باشیم. حال آنکه به نظر من بهتر است کمی نسبت به خودمان مثبت باشیم تا حس بهتری در ما ایجاد شود، تا متوجه انرژی درونی‌مان شویم، این مسئله برای اینکه بتوانیم استعدادهایمان را به منصهٔ ظهور برسانیم، بسیار مهم است. اگر بخواهیم این مسئله را مثل یک مسیر و راه ببینیم کسی که می‌خواهیم کنارمان باشد، هاکان منگوچ است. حتی زمان‌هایی که خودباوری‌تان را از دست داده‌اید، او دست شما را خواهد گرفت و کمک خواهد کرد پله‌ها را یکی‌یکی بالا بروید. علاوه‌براین زیباترین بخش کار اینجاست که در شما این حس را ایجاد خواهد کرد که این موفقیت بیش از او به خود شما اختصاص دارد! دوست عزیزم هاکان، راهت روشن و بی‌مانع باشد.»

پروفسور دکتر مرات آکسوی

مجری برنامهٔ «پزشک من»

•

«وقتی اولین بار هاکان منگوچ را در سمینار دیدم، با خودم گفتم حقیقتاً نوری الهی در وجود اوست. با این نور راه انسان‌ها را روشن می‌کند و قلب تک‌تکشان را لمس می‌کند.»

فرهاد آکیف، نویسنده و کارگردان

•

«هاکان منگوچ یکی از پیشگامان فلسفهٔ صوفی در قرن بیست‌ویک است.»

سرهات آکپینار، رئیس و مؤسس دانشگاه امریکایی گیرنه

-۱-

هیچ ملاقاتی تصادفی نیست

تقدیر انسان را رها نمی‌کند. لحظه‌به‌لحظه از نو نوشته می‌شود. لحظاتی فرا می‌رسد که در حال انجام دادن کاری هستی که گفته بودی هرگز انجام نمی‌دهم، چیزی را تحمل می‌کنی که می‌گفتی هرگز تحمل نمی‌کنم، لحظاتی را دوست خواهی داشت که گفته بودی هرگز دوستش نخواهم داشت، به یکباره می‌گذاری و می‌روی، وقتی تصور می‌کردی هرگز نمی‌توانی بروی، **در زمانی می‌گویی مُردم، اما باز زندگی می‌کنی.**

در هر آزمون و در هر سفر به **خودت** نزدیک می‌شوی. ملاقات‌ها به جوهر تقدیر تبدیل می‌شوند. هر دیداری به منزلهٔ گره‌به‌گره بافتن داستانِ آزمونی دیگر است. یکباره در جایی و در زمانی بعضی‌ها **می‌آیند** و بعضی‌ها از زندگی‌ات **می‌روند**. وقتی به این فکر می‌کنیم که **معنای همهٔ این‌ها چیست**، خود را در داستانی می‌یابیم که در آن با خود قهر کرده‌ایم. نگاه می‌کنی و می‌بینی در داستان خودت مسافر هستی. **هر مسیر به تو ختم می‌شود و هرکسی که**

دوستش داری تکه‌ای از توست... یعنی درواقع به تکه‌ای از خودت در دیگران جذب می‌شوی.

متوجه می‌شوی که این راهِ پر از ملاقات و آزمون به‌تمامی در خدمت توست. در این دنیا برگی هم بی‌دلیل تکان نمی‌خورد[1]. باد هم حرفی برای گفتن با تو دارد. فقط کافی است قلبت هشیار باشد و همیشه مثل یک شاگرد تشنهٔ دانستن بماند. هرگز در این راه زندگی بر زبان نیاور که «من کامل شدم»، چون گفتن «من کامل شدم» در حقیقت به معنای «من مُردم» است.

۱. هم‌مضمون با آیهٔ ۵۹ سورهٔ انعام: «... هیچ برگی نمی‌افتد مگر اینکه از آن آگاه است...». ـ م.

-۲-

«ممکن است همه به کسی که تو به او نگاه می‌کنی، نگاه کنند؛ اما نمی‌توانند چیزی را که تو در او می‌بینی ببینند. همه می‌توانند عاشق شوند؛ اما کسی نمی‌تواند همچون تو دوست داشته باشد. تنها تفاوت "تو" هستی و چیزی که تو را خاص می‌کند آن‌که دوستش داری نیست؛ علاقهٔ توست.»

شمس تبریزی

سال‌ها پیش اتفاقی به من یاد داد که همیشه در مورد یاد گرفتن چیزهایی که زندگی از ما می‌گیرد یا به ما می‌دهد، دقت بیشتری داشته باشم. یاد گرفتم که آموزش دیدنم در این دنیا هرگز پایانی نخواهد داشت. هر دیداری یا هر تجربه‌ای که تصادفی به نظر می‌رسد، به جوهر تقدیر من تبدیل خواهد شد و من در حالی در این مسیر قدم خواهم برداشت که قهرمان زیباترین داستانی باشم که می‌توان با آن جوهر مقدس نوشت.

اگر اکنون دانشگاهی‌ام و سرپرستی یک دانشکده را برعهده دارم، اگر نویسنده‌ای هستم که کتاب‌هایش جزء پرفروش‌ترین کتاب‌های سال است، اگر میلیون‌ها نفر در شبکه‌های اجتماعی

صحبت‌هایم را دنبال می‌کنند، در همهٔ این‌ها سهم اتفاقی که سال‌ها پیش برایم افتاد بسیار بزرگ است. در سایهٔ مسائلی که آن روز پیش آمد، در راه «من کنونی شدن» قدم برداشتم.

سخنرانی تازه‌کار و جوان بودم، اما به‌واسطهٔ توجهی که به آموزه‌هایم داشتم، در زمان کوتاهی به‌سرعت رشد کردم. از شهری به شهری می‌رفتم. در دانشگاه‌ها، انجمن‌ها و شهرداری‌ها سمینار برگزار می‌کردم.

عاشق کاری بودم که انجام می‌دادم؛ **چون آدمی وقتی در تلاش است تا حال فرد دیگری را خوب کند، راهی برای خوب کردن حال خود هم پیدا می‌کند.** برای همین همیشه معلمی بخشنده بودم. هر چقدر می‌بخشیدم، همانقدر زندگی به من باز می‌گرداند.

انسان چگونه می‌تواند مطمئن شود که کاری را که دوست دارد، انجام می‌دهد؟

اگر کارش را بدون هیچ پاداشی انجام می‌دهد، درواقع در حال انجام دادن کار مورد علاقه‌اش است.

خیلی‌خیلی دوست داشتم که آگاهی‌هایم را با دیگران به اشتراک بگذارم. از هر کسی که با او در تماس بودم، قطعاً چیزی یاد می‌گرفتم و آن‌ها را با سخاوت برای دیگران بازگو می‌کردم. این تجربه‌ای غیرقابل‌توصیف بود.

چند سال پیش باز با هیجان همیشگی و البته با همان لذت به هتلی که قرار بود در آن آموزش بدهم، رفتم. وقتی وارد سالن شدم و مردمی خنده‌رو را در مقابلم دیدم، احساس کردم که روزی پربازده خواهیم داشت.

در مجموع همهٔ افرادی که ثبت‌نام کرده بودند، آمده بودند. کسی نبود که اسمش را نوشته باشد و آنجا نباشد.

خیلی خوشحال شدم.

صحبت‌هایم را دنبال می‌کنند، در همهٔ این‌ها سهم اتفاقی که سال‌ها پیش برایم افتاد بسیار بزرگ است. در سایهٔ مسائلی که آن روز پیش آمد، در راه «من کنونی شدن» قدم برداشتم.

سخنرانی تازه‌کار و جوان بودم، اما به‌واسطهٔ توجهی که به آموزه‌هایم داشتم، در زمان کوتاهی به‌سرعت رشد کردم. از شهری به شهری می‌رفتم. در دانشگاه‌ها، انجمن‌ها و شهرداری‌ها سمینار برگزار می‌کردم.

عاشق کاری بودم که انجام می‌دادم؛ **چون آدمی وقتی در تلاش است تا حال فرد دیگری را خوب کند، راهی برای خوب کردن حال خود هم پیدا می‌کند.** برای همین همیشه معلمی بخشنده بودم. هر چقدر می‌بخشیدم، همانقدر زندگی به من باز می‌گرداند.

انسان چگونه می‌تواند مطمئن شود که کاری را که دوست دارد، انجام می‌دهد؟

اگر کارش را بدون هیچ پاداشی انجام می‌دهد، درواقع در حال انجام دادن کار مورد علاقه‌اش است.

خیلی‌خیلی دوست داشتم که آگاهی‌هایم را با دیگران به اشتراک بگذارم. از هر کسی که با او در تماس بودم، قطعاً چیزی یاد می‌گرفتم و آن‌ها را با سخاوت برای دیگران بازگو می‌کردم. این تجربه‌ای غیرقابل‌توصیف بود.

چند سال پیش باز با هیجان همیشگی و البته با همان لذت به هتلی که قرار بود در آن آموزش بدهم، رفتم. وقتی وارد سالن شدم و مردمی خنده‌رو را در مقابلم دیدم، احساس کردم که روزی پربازده خواهیم داشت.

در مجموع همهٔ افرادی که ثبت‌نام کرده بودند، آمده بودند. کسی نبود که اسمش را نوشته باشد و آنجا نباشد.

خیلی خوشحال شدم.

داشتم حاضر می‌شدم که بدون لحظه‌ای معطلی سخنرانی را شروع کنم که خانمی از جمع از جای خود بلند شد و با گام‌هایی مطمئن به سمت میزی که می‌خواستم پشت آن صحبت کنم، آمد. همان‌طور به او نگاه می‌کردم و با هیجان منتظر ماندم ببینم چه چیزی می‌خواهد بگوید.

بدون اجازه به دفترچه‌ای که روی میز گذاشته بودم، دست زد. بدون اینکه نگاهم کند صفحاتش را باز کرد، کاغذی لای آن گذاشت و سالن را ترک کرد.

نه توضیحی داد و نه گفت که چه کسی است. تا پایان سمینار هم به سالن باز نگشت. حضار هم وقتی سردرگمی‌ام را از این اتفاق متوجه شدند، همگی لبخند زدند.

مات‌ومبهوت مانده بودم. چون حضور در آن سمینار برای عموم نبود، تعداد محدود بود. حتی خانمی که سالن را ترک کرد هم شهریه را پرداخته بود و قبل از شروع شدن سمینار یادداشتی وسط دفترچه‌ام گذاشت و رفت.

نمی‌دانستم در آن لحظه باید چه فکری کنم. برای اینکه حضار را زیاد منتظر نگذارم، بلافاصله سمینار را شروع کردم؛ اما فکرم مشغول بود که چه چیزی در آن یادداشت نوشته شده است. در اولین وقت استراحت توانستم بخوانمش:

«حضرت امیر سلطان[1] تو را فرا می‌خواند.»

بله.

فقط یک سطر.

«حضرت امیر سلطان، تو را فرا می‌خواند.»

این چه معنایی داشت؟

---

۱. مفسر و صوفی زمان عثمانی که در سال ۱۳۶۸ میلادی در بورسا زندگی می‌کرد. ـ م.

یعنی باید چه کاری انجام می‌دادم؟

شاید هم شوخی کوچکی بود، کسی چه می‌داند...

شاید هم تمنای معصومانهٔ یکی از شرکت‌کنندگان سمینارم بود که ارادت خاصی به امیر سلطان داشت و از من می‌خواست به آنجا بروم.

به‌عنوان کسی که اهل بورساست، مسلماً حضرت امیر سلطان را می‌شناختم. او به‌عنوان یکی از اولیاء ارزشمند شناخته می‌شود. به‌واسطهٔ خوابی که در مدینه دیده بود، پیاده به بورسا آمده بود. تا پایان عمرش همانجا زندگی کرده بود و به مـردم علم می‌آموخت.

حضرت امیر سلطان کسی است که بسیار برایم اهمیـت دارد و تـا جـایی کـه از دستم برآید تلاش می‌کنم چیزهای زیادی از ایشان یاد بگیرم. مقبره‌اش را هم بارها زیارت کـرده‌ام. **حتی در بسیاری از مجـامع دوسـتانه از حکمـت اینکـه حضرت امیر سلطان چگونه بدون بازخواست و کوچک‌ترین پرسشی خود را تسلیم کرد و با اطمینان، به‌تمامی خودش را به خداوند سـپرد تا از مدینه به بورسا در این سفر طولانی و پر از ناشـناخته‌هـا قـدم بردارد، بسیار صحبت کرده‌ایم.**

ابتدا در مورد این ذهنم بسیار درگیر شد که آیا یادداشتی که به من داده شده بود معنای خاصی برایم داشت؛ اما تصمیم گرفتم که توجه زیادی به آن نکنم.

هرچه باشد هر زمان می‌خواستم می‌توانستم به مقبرهٔ حضرت امیر سلطان بروم. در مجموع پیش از این هم بارها رفته بودم. او کسی نبود که نشناسـمش. بنـابراین لازم ندیدم به یادداشت کوچکی که در دفترم گذاشته شده بود، معنای بزرگی بدهم. بعد از اینکه کاغذ را در جیبم گذاشتم هم مسئله را به‌کلی فراموش کردم.

دو هفته بعد

دو هفته گذشته بود که تلفن دفتر کارم زنگ خورد. از برنامهٔ تلویزیون محلی بورسا تماس گرفته بودند. به خاطر ماه رمضان می‌خواستند مهمان برنامه‌ای باشم، من هم با اشتیاق پذیرفتم. به خاطر حجم کارم مدتی طولانی نتوانسته بودم به خانواده‌ام که در بورسا زندگی می‌کنند، سر بزنم. خوشحال بودم که می‌توانستم از این طریق با خانواده‌ام هم زمان بگذرانم.

یک روز قبل از برنامه به مسئول هماهنگ‌کنندهٔ برنامه زنگ زدم تا بپرسم برنامه کجا ضبط خواهد شد.

گفت: «در حیاط مقبرهٔ حضرت امیر سلطان.»

خشکم زد. یادداشتی که روزها در جیبم حمل می‌کردم، به ذهنم آمد. از ذهنم پاک شده بود، چرا دروغ بگویم. اصلاً فکر رفتن به بورسا را هم در ذهن نداشتم. از سمیناری به سمیناری فقط بدوبدو داشتم. با اینکه خیلی دلتنگ خانواده‌ام بودم، سستی کرده بودم. **حالا زندگی با دست خود مرا به بورسا کشاند.**

در آن لحظه هیچ ایده‌ای نداشتم که تمام این اتفاقات به چه معناست، در زندگی‌ام چه چیزی را تغییر خواهد داد و چه ماجراهایی بر سرم خواهد آمد. باز معنای بخصوصی به اتفاقاتی که افتاده بود، ندادم. فقط فکر کردم **که عجب تصادف جالبی!** به نظرم فقط یک تصادف ساده بود، مگر به جز این چه می‌توانست باشد؟

جنبهٔ عجیب دیگر این مسئله این بود؛ برنامه‌ای که مهمان آن بودم درواقع برنامه‌ای بود که در استودیو ضبط می‌شد. این اولین بار بود که تصمیم گرفته بودند برنامه را در حیاط مقبرهٔ امیر سلطان ضبط کنند، آن هم قسمت من شده بود. چه تصادفی!

برنامه‌ای سراسر لذت‌بخش بود. صحبت‌های مفصلی کردیم. بعد خواستند تا نی

بنوازم. در پایان روز همه راضی و خشنود بودند. همان هفته از آن برنامه بخش‌هایی کوتاه را در حساب شبکهٔ اجتماعی‌ام به اشتراک گذاشتم؛ امیدوار بودم شخصی که یادداشت را برایم گذاشته بود هم آن را ببیند و نشانه‌ای را که دنبالش بود، بیابد و احساس شادی کند.

وقتی ضبط تمام شد و همه رفتند، مدتی در مقبره ماندم. تنها نشستم و منتظر شدم. قلبم مملو از آرامشی وصف‌ناپذیر، احساس تسلیم شدن و اطمینان بود.

مدت زیادی به امیر سلطان فکر کردم. چرا وطنش را رها کرده بود و تا اینجا آمده بود و در پایان سفرش چه تجربه‌هایی به دست آورده بود؟ بی‌شک فقط به دلیل اینکه در بورسا زندگی کند، ترک دیار نکرده بود. چه کسی می‌داند از چه آزمونی گذشته بود و در این سفر چه چیزهایی به دست آورده و از دست داده بود...

اولین دیدار!

متوجه شدم که بیش از یک ساعت است در مقبره نشسته‌ام. بعد از افطار بود... کوچه‌ها خالی خالی شده بود.

دور و اطراف به قدری ساکت بود که صدای جاری شدن آبی که می‌خوردم را در گلویم می‌شنیدم. می‌خواستم قبل از اینکه خانواده‌ام بخوابند، به خانه بروم. می‌خواستم به مادرم زنگ بزنم و بگویم که منتظرم باشند که یکباره صدای جوانی را شنیدم، گویی این صدا به قلبم چنگ انداخت.

صدایی پر از خشم و رنج!

نمی‌شد بی‌تفاوت ماند.

تمام حرفش این بود: «من!»

من

من

من

«تو می‌دانی من چه کسی هستم؟»

«تو هنوز مرا نشناخته‌ای.»

«فکر می‌کنی این مسئله را همین‌طور رها می‌کنم؟»

«من را با تو چه کار؟»

«با چه جرئتی این کار را با من کردی؟»

از زبانش آتش خشم می‌بارید. معلوم بود که درونش مثل یک آتشفشان گداخته شده بود. به‌هیچ‌وجه آرام نمی‌شد. هر بار بلندتر داد می‌زد. با هر «من»ای که می‌گفت، انگار هیزم تازه‌ائی به آتش درونش می‌گذاشت و شعله‌ورتر می‌شد.

در یک لحظه خواستم او را پیدا کنم و بگویم: «ساکت باش. **لطفاً فقط سکوت کن. این "من" گفتن و عصیان کردنت به جز شعله‌ور کردن آتش درونت کار دیگری نمی‌کند.»**

متأسفانه نتوانستم ببینم کجاست. احتمالاً روی یکی از نیمکت‌های پشت درختان نشسته بود. داشتم به سوی خانه راه می‌افتادم که صدای هق‌هقی شنیدم. چیزی که خرد کرد احتمالاً تلفن همراهش بود. بلندبلند گریه می‌کرد. از کبر و خودپسندی‌ای که اندکی قبل داشت، اثری نمانده بود.

صدا را دنبال کردم. همان‌طور که حدس زده بودم، او را روی نیمکتی پشت درخت‌ها پیدا کردم.

وقتی او را دیدم جسارت نکردم نزدیکش شوم. چه ربطی به من داشت؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟

شاید هنوز آمادگی سکوت را ندارد. از کجا معلوم که شاید باید بیشتر در آتش خشم بسوزد؟

تا زمانی که کسی کمک نخواهد، نمی‌تواند به راه چاره‌ای که نیازمندش است، برسد.

اما همین که او را در این حال پیدا کرده بودم، مگر نمی‌توانست نشان این باشد که آمادگی لازم را دارد تا بتواند راهکار را قبول کند؟

نمی‌دانستم.

حال آنکه فکر می‌کردم خیلی چیزها می‌دانم. در آن زمان کوتاه تضادی که در آن قرار داشتم، خیلی برایم دشوار بود.

در آخر تصمیم گرفتم که لازم است بیش از این سکوت نکنم. همیشه در سمینارهایم می‌گفتم که زیاد فکر کردن شعلهٔ عمل کردن را خاموش می‌کند. ذهن پر از دام است. مدام سکندری می‌زند. نمی‌خواهد راه برود، رشد کند، یاد بگیرد و به‌سختی بیفتد. ترجیح می‌دهد جایی را که به آن عادت دارد به همان شکل حفظ کند. می‌خواهد وضعیت موجود را حفظ کند. برای همین خیلی از فرصت‌ها از بین می‌رود، خیلی از آزمون‌ها و خیلی از معجزه‌ها...

از آن جوان پرسیدم: **«فندک دارید؟»**

به‌محض اینکه مرا دید دستپاچه شد، سرش را خم کرد تا صورتش را پنهان کند. با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد.

همان‌طور که کیفش را می‌گشت، گفت: «دارم.»

بعد بی‌آنکه به من نگاه کند، فندکی درآورد و وقتی متوجه شد که نمی‌خواهم سیگار روشن کنم، به صورتم نگاه کرد.

پرسید: **«مگر نمی‌خواهید سیگار روشن کنید؟»** صورتش سرخ سرخ بود، دماغش را مدام بالا می‌کشید.

گفتم: **«من سیگاری نیستم.»**

نمی‌دانست چه بگوید. فندکی را که داشتم در دستانم بازی می‌دادم؛ نگاه کرد.

بعد با دقت به صورتم نگاه کرد. فکرش درگیر بود. شاید هم داشت به این فکر می‌کرد که من می‌خواهم به او آسیبی برسانم یا نه.

احتمالاً فکر کرد که آسیبی از من به او نمی‌رسد، چون پرسید: **«پس چرا فندک خواستید؟»**

گفتم: **«چون انسان خیلی وقت‌ها نمی‌داند از چیزی که دارد چگونه استفاده کند. یا عقلش نمی‌رسد یا نسبت به داشته‌هایش کور می‌شود. برای همین فکر می‌کند چیزی که در دست دارد، به هیچ دردی نمی‌خورد.»**

«فکر کنم نفهمیدم چه گفتید.»

«مثلاً وقتی انسان فندکی در دست دارد، به راه رفتن در تاریکی ادامه می‌دهد یا وقتی قلبی بزرگ و پربرکت دارد که می‌تواند ببخشد، باز در دعوا و درگیری می‌ماند و خود را می‌آزارد. وقتی توان بی‌نهایت دوست داشتن را دارد، مدام خود را به آب‌وآتش می‌زند تا فرد بخصوصی او را دوست داشته باشد. علاوه‌براین سماجت و اصرار می‌کند که فردی که انتخاب کرده است او را دوست داشته باشد. تو هم فندک داری، اما هنوز در تاریکی ایستاده‌ای. درهرصورت، همین‌قدر می‌توانستم به تو بگویم؛ امیدوارم به کارت بیاید. شب بخیر.»

حرف دیگری نداشتم که به او بزنم. از این دیدارمان همین‌قدر می‌توانست سهم ببرد. مگر چه کار دیگری می‌توانستم برایش بکنم، جز اینکه او را آرام کنم تا با خشمش روبه‌رو شود؟ او هم آگاهی‌ای را که از یاد برده بودم، به یادم انداخت.

من هم در چند سال اخیر آنقدر فشرده کار می‌کردم که فراموش کرده بودم آرام شوم، به خودم گوش بسپارم، با خانواده و کسانی‌که دوستشان دارم زمان بگذرانم و

بعد باری را که در اثر نبود همهٔ این‌ها به وجود می‌آورد به دوش بکشم. در آن لحظه این فکر به ذهنم افتاد که به مسافرت بروم. سفر سرسپردگی و بااطمینان امیر سلطان به ذهنم مدام قلاب می‌شد. دورانی سراسر ناشناخته و نامعلوم...

چند قدمی دور شده بودم که صدای همان جوان را دوباره شنیدم.

خشمگین جواب داد: «این یعنی چه؟ تو فکر می‌کنی که هستی؟»

برگشتم و نگاهش کردم. صورتش برافروخته بود. معلوم بود نیاز به کمک دارد، اما کبر و غرورش بیشتر از دردهایش بود.

همان‌طور که صدایش را بلند کرد، گفت: «تو کی هستی، کشیش هستی؟ آمدی و به من درس زندگی دادی. الان برو باغرور برای فامیل‌هایت تعریف کن که به کسی کمک کردم. کی از تو کمک خواست؟ من عاجزم؟ تو در حدی نیستی که بخواهی در مسائل من دخالت کنی. بدون اینکه خجالت بکشی صحبت تلفنی‌ام را گوش کردی؟ نیت تو چیست؟ فرصت‌طلبی؟ دیدی کسی گریه می‌کند فرصت مناسبی برای نصیحت کردن است، نه؟ یک بیچاره اگر به تسلی نیاز دارد، باید روی سرش هوار شد.»

با لبخند به او گفتم: «**تبریک می‌گویم. در یک نگاه مرا شناخته‌ای. کاش با یک نگاه می‌توانستی خودت را هم بشناسی. مدام دربرابر دیگران عصبانی می‌شوی و فریاد می‌زنی، اما متوجه نیستی که فقط با این کار خودت را لگدمال می‌کنی. بعد هم در حیرت می‌مانی که چرا بدنم اینقدر درد می‌کند.** به نظر من برای یک فرصت‌طلب آنقدر انرژی صرف نکن، حتی ارزش داد زدن را هم ندارد.»

چند قدم دیگر دور شده بودم که باز در معرض همان صدا با همان خشم قرار گرفتم. البته این بار دنبالم دوید و بازویم را گرفت. فکر می‌کردم می‌خواهد بحث را کش بدهد که دیدم فقط فندکش را خواست.

گفتم: «عذر می‌خواهم متوجه نبودم که دست من مانده است.»

گفت: «**با آتش من نمی‌توانی تاریکی خودت را روشن کنی.**» این‌بار من ناراحت شده بودم. در ادامه گفت: «**از ضعف من می‌خواهی نیرو بگیری.**»

بی‌اختیار گفتم: «نه، نمی‌توانم چنین نیتی داشته باشم.»

گفت: «این کار بدی هم نیست، نگران نباش.» این‌بار حالتی آرام و فهمیده در صورتش نقش بسته بود.

ادامه داد: «**حال انسان را انسانی می‌تواند خوب کند. دوباره انسان با انسانی دیگر آزموده می‌شود. شاید چون حق با تو بود، از دست عصبانی شدم.**»

گفتم: «حالا متوجه شدی که صاحب چه آتش پرقدرتی هستی. در تاریکی تو دیگر کاری ندارم. شب بخیر.»

گفت: «شب بخیر.» فندکش را گرفت و در جیب کتش گذاشت.

«دِنیز!»

«بله؟»

«اسمم دِنیز است.»

دستش را بسویم دراز کرده بود، انتظارش را نداشتم. مردد بودم، اما با هم دست دادیم.

«هاکان.»

«یک ماه قبل از نامزدم جدا شده‌ام. به خودم قول داده بودم به او زنگ نمی‌زنم، اما زدم. هرچه به دهنم آمد، بارش کردم. شاید نتوانسته‌ام از دست دادنش را هضم کنم. این روزها خیلی به‌هم‌ریخته‌ام. هرچه می‌دانستم دیگر به کارم نمی‌آید.»

«به خاطر اینکه قولی را که به خودت داده بودی شکستی، خیلی عصبانی هستی. خشمگین هستی که به او زنگ زدی. تمام حرف‌هایی که زدی به دنیزی بود که نتوانسته بود روی قولی که به خودش داده بود، بایستد. بنابراین ربطی به طرف مقابلت ندارد.»

«عشق مسئله‌ای دوطرفه است. یعنی مسئله‌ای نیست که در ارتباط با طرف مقابل نباشد.»

«نه. عشق مربوط به یک شخص است، به صاحبش تعلق دارد. حال به هر کس و هر چیز می‌خواهد باشد متعلق به خود فرد است. هیچ‌کس مسئول عشق ما نیست. ازاین‌رو نمی‌توان کسی را وادار کرد که تاوان عشق دیگری را بدهد. به نظر من از درگیر شدن با نامزدت صرف‌نظر کن. عشق در توست در او نیست.»

«مگر چنین چیزی ممکن است؟ آن موقع چیزی به اسم رابطه نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

«اما رابطه میدان جنگ نیست. قانونی وجود ندارد که بگوید هرکس سلاح خود را بیرون بکشد و هرکس عشقش بزرگ‌تر باشد پیروز است و او که عشق کمتری دارد، باید تاوان بدهد. حال آنکه هر کسی استراتژی یا سلاح قوی‌تری داشته باشد، برنده می‌شود. همیشه کسی هست که مجادله می‌کند و در مقابلش کسی هست که نمک‌نشناس و قدرنشناس است. شاید هم یک نارسیس... اما در جنگ فاتحی وجود ندارد. کسی هم که ظاهراً پیروز شده است، درواقع باخته است.»

«فکر می‌کنم حرف‌های درستی می‌زنی، اما این‌ها حال مرا خوب نمی‌کند. رنجی را که دارم کاهش نمی‌دهد. کسی را که دوستش داشتم از دست داده‌ام. هنوز هم نمی‌دانم بدون او چه کنم.»

چقدر معصوم و درمانده به نظر می‌رسید. در این وضعیت مثل کودکی بود که خود را به آب‌وآتش می‌زند تا دوستش داشته باشند. انگار اگر پدرش او را محکم به سینه‌اش بفشارد، حالش خوب خواهد شد.

گفتم: «نگران نباش. او را از دست نداده‌ای.»

در یک لحظه صورتش بشاش شد.

پرسید: «چطور؟ نکند راهی بلدی که او را بازگردانم؟»

«نه چنین راهی بلد نیستم. او اصلاً از تو عبور نکرده است که بخواهم بازش گردانم.»

طوری نگاهم کرد که انگار نفهمیده باشد چه می‌گویم.

داستان هارون‌الرشید و مجنون

گفتم: «می‌دانی که هارون‌الرشید وقتی از عشق لیلی و مجنون باخبر شد، آن‌ها را به قصر خود دعوت کرد. دید لیلی به زیبایی‌ای که مجنون توصیف کرده بود، نیست. حتی نمی‌توان گفت زیباست. بعد رو به مجنون کرد و گفت: "تو عاشق این دختر شده‌ای؟" مجنون آهی از درون کشید و گفت: **"آه، شما یکبار هم از چشم من به او نگاه کنید."** یعنی آنچه لیلا را زیبا می‌کند هیچ‌چیز به جز عشقِ کسی که او را دوست دارد، نیست. آنچه او را زیبا می‌کند، عشق مجنون است.

وِیسَل عاشق می‌گوید: **"اگر عشق من نباشد زیبایی‌ات پنج ریال هم نمی‌ارزد. اگر قصر قلبم نباشد، جایی پیدا نمی‌کنی تا خوش بگذرانی."** در مورد تو هم این صدق می‌کند. نمی‌توانی ببینی؟ **داری زیر تمام معناهایی که به او داده‌ای خُرد می‌شوی.** حال آنکه تمام این معناها را خودت به او داده‌ای. بنابراین او را از دست نداده‌ای. قابلیت چنین نوع دوست‌داشتنی هنوز در قلب تو وجود دارد.»

چشمانش پر از اشک شد و گفت: «نرو... می‌شود کمی اینجا بنشینیم.» اشاره به نیمکتی که از روی آن بلند شده بود، کرد.

گفتم: «خیلی وقت ندارم، منتظرم هستند.»

گفت: «البته، فقط یکی دو دقیقه کافی است.»

برگشتیم و روی نیمکت نشستیم. حس می‌کردم که در ذهنش سؤال‌های زیادی است، اما نمی‌داند از کجا شروع کند. علاوه‌براین می‌دانست که زمان زیادی هم نداریم. خیلی دچار استرس شده بود.

خواستم او را آرام کنم. به همین دلیل از جیبم دسته‌ای کاغذ درآوردم. نامه‌ها و جملات شمس و مولانا را در آن‌ها یادداشت کرده بودم...

یکی را برایش خواندم: «**همه به چیزی که تو نگاه می‌کنی نگاه می‌کنند؛ اما نمی‌توانند چیزی را که تو در آن می‌بینی، ببینند و همه ممکن است عاشق شوند، اما نمی‌توانند همچون تو دوست داشته باشند. تنها تفاوت، تو هستی. چیزی که تو و کسی که دوستش داری را متمایز می‌کند، عشق توست.**»

«دِنیز لطفاً خوب به این فکر کن. اگر منبع عشق را طرف مقابلت بدانی، بردهٔ او خواهی شد. منبع عشق تو هستی. خالق، آن منبع را به تو بخشیده است. **وقتی به‌عنوان انسانی آزاد آفریده شده‌ای، چرا بردهٔ دیگری بشوی؟**»

باز با همان کبر و غرور گفت: «من بردهٔ کسی نمی‌شوم. تو هیچ می‌دانی من چه کسی هستم.»

گفتم: «به نظرم خودت هم نمی‌دانی کیستی. من در مقابلم فقط یک برده می‌بینم.»

آن لحظه متوجه شدم دستانش را مشت کرده است و به نظر می‌رسد مشت محکمی خواهد زد. احساس کردم به زخم درونی‌اش دست زده‌ام. معلوم بود که خیلی دردش گرفته بود. طبیعتاً او هم می‌خواست مرا بیازارد. افسوس که فکر می‌کرد به غیر از مشت‌هایش سلاح دیگری ندارد.

می‌توانستم ببینم برای اینکه به من مشت نزند، لبانش را می‌گزد. انگار ناخن‌هایش را از شدت فشار در کف دستش فرو کرده بود.

بعد با هق‌هق شروع به گریه کرد. صورتش را بین دو دستش گرفت و خود را پنهان کرد.

برای تسلی به او نه دستش را گرفتم و نه خواستم تا سکوت کند. اجازه دادم تا هر وقت می‌خواهد گریه کند و منتظر ماندم. **چون این‌بار نه به خاطر شدت عصبانیت از خودش، بلکه به خاطر اینکه متوجه همه چیز شده بود، گریه می‌کرد.**

وقتی خودش را جمع‌وجور می‌کرد، گفت: «عذر می‌خواهم.» بلند شد و کیفش را به دوش گرفت، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «خیلی ممنونم. هرچه باشد دیگر همدیگر را نخواهیم دید. شما مرا نمی‌شناسید من هم شما را. فقط نام یکدیگر را می‌دانیم. همین‌طور هم باشد بهتر است. دیدار متفاوتی بود. این یک دیدار تصادفی است دیگر.»

از اینکه حتی در مقابل کسی که او را نمی‌شناخت، آنقدر ضعیف و درمانده به نظر برسد، به قدری خجالت می‌کشید که تلاش کرد بگوید نمی‌خواهد تا آخر عمر مرا ببیند، حتی در حین رفتن هم با همان کبر و غرور می‌خواست عزت‌نفس جریحه‌دارشدهٔ خودش را نجات دهد.

به او با روی خوش پاسخ دادم و گفتم: «هر طور راحتی. همان‌طور که می‌خواهی، می‌شود. فقط **هیچ ملاقاتی تصادفی نیست. به نظرم تو هم این را فراموش نکن، ممکن است؟»**

-۳-

همه چیز منتظر زمان خود است
نه گل قبل از موعد مقرر خود باز می‌شود
و نه خورشید پیش از موعد طلوع می‌کند.

مولانا

۹ ماه بعد

لذت‌بخش‌ترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذراندم. در مسیر رؤیایی‌ام محکم و مطمئن پیش می‌رفتم، بعضی‌وقت‌ها حتی نتایجی بهتر و موفقیت‌آمیزتر از تصوراتم به دست می‌آمد.

صوفیسم از کودکی‌ام در ناامیدانه‌ترین وضعیت‌ها برایم امید، در تاریکی‌ها برایم نور و در زمان‌هایی که احساس تنهایی می‌کردم، برایم به دوست تبدیل می‌شد.

حالا در همان مسیرِ همسفرهایی بودم که می‌توانستم با آن‌ها یکی شوم، همان‌هایی که دلشان همان تعالیم را می‌طلبید. روزبه‌روز بر تعدادمان اضافه می‌شد و در دنیا لبریز می‌شدم.

در ۹ ماه اخیر تعداد کلاس‌هایم بیشتر شد، سمینارهایم بسیار فشرده شد، به سفرهای بی‌پایان از شهری به شهری دیگر، مسافرت‌های خارج از کشور هم اضافه شد. تعداد مراجعه‌کنندگان و طرفدارانم نیز بسیار زیاد شده بود. برای داشتن حسی بد، هیچ بهانه‌ای نمی‌توانستم پیدا کنم. همه چیز در زندگی‌ام روبه‌راه بود. حتی مدتی است که فکر نوشتن کتاب هم در سرم می‌چرخد. برای اینکه افکارم ملموس و عینی شود شروع به مطالعه‌های شبانه‌روزی کرده بودم. تحقیقات را بررسی کرده و با اساتیدم جلساتی برگزار می‌کردیم. بعضی‌وقت‌ها حتی فرصت نمی‌کردم غذا بخورم.

متوجه نبودم، اما از درون داشتم فرسوده می‌شدم.

علاوه‌براین نمی‌دانستم که این فرسودگی و خستگی چه چیزی در من ایجاد خواهد کرد. نوعی شتاب‌زدگی در کل وجودم رخنه کرده بود. **گویی اگر این‌طور به این در و آن در نزنم و خسته نشوم یا موفقیتی به دست نیاورم، بزرگ‌ترین رؤیایم از دستانم غلت می‌خورد و می‌رود.**

حال آنکه در هر کلاسم از مفهوم زمان صحبت می‌کردم و می‌گفتم: «هر چقدر عجله کنی، همانقدر دیر می‌رسی.» و می‌گفتم **برای همین شیطان در کارهای شتاب‌زده مشارکت می‌کند. عجله گمراه‌کننده است. یک تله است. هر چیزی زمان مقرر خودش را دارد. چیزهای خوب باید دم بکشند و جا بیفتند. در مسیر کمال انسانی هم همین «به بلوغ رسیدن و جا افتادن» وجود دارد. «دم» یعنی آگاهی. هر انسانی که «دم» کشیدهَ است، یعنی هم بخشنده است و هم مفید. دوندگی‌های بدون سنجش، تلاش مدام برای رسیدن از جایی به جایی دیگر یا شتاب برای انجام دادن این کار و آن کار، به جز منحرف کردن قطب‌نما به چه کاری می‌آید؟**

اگر کسی می‌خواست هر کاری را انجام بدهد، قطعاً هیچ کاری را

به‌درستی نمی‌توانست انجام بدهد. استادی با زحمت کشیدن رابطهٔ مستقیم دارد. برای اینکه کاری به بهترین شکل انجام شود باید به میزان کافی برایش زحمت کشید و به آن زمان اختصاص داد. شتاب‌زدگی دیگر چیست؟

هرازگاهی به این حس دچار می‌شدم که باید آهسته شوم. صدایی در درونم می‌گفت: «**هر چیز موعد مقرر خود را دارد.**» فکر می‌کردم برای نوشتن اولین کتابم نباید اینقدر عجله کنم. به این فکر می‌کردم که تمام آگاهی و اطلاعاتم را باید بگذارم تا دم بکشند.

دیدار با استاد

یک شب وقتی از دفتر بیرون آمدم، پیاده پیش استاد رفتم. هر وقت ذهنم آشفته باشد، خودم را ناآرام بیابم، درگیر این فکر شوم که ممکن است کاری را اشتباه انجام بدهم، در خانهٔ او را می‌زنم و اکثر اوقات او پیشاپیش منتظرم می‌ماند. حال مرا حس می‌کرد، انگار صدای درونم را می‌شنید.

وقتی در را باز می‌کرد، گفت: «هاکان تویی؟»

گفتم: «بله، منم استاد. منم. لزومی ندیدم خبر بدهم. شما همیشه می‌دانید که چه زمانی پیشتان خواهم آمد.»

گفت: «می‌دانم فرزند... می‌دانم.» عینک گرد ظریفی به چشم داشت و ریش خود را با دقت شانه کرده بود و با لبخندی شیرین از من استقبال کرد. معلوم بود که هنوز هم این وقت شب مطالعه می‌کند. گفت: «**زودتر منتظر تو بودم. به این فکر می‌کردم که این بچه چه عجله‌ای دارد که در دیدارش با من هم تأخیر می‌کند.**»

خواستم بگویم «استاد دردم را هم حتماً می‌دانید»، اما نگفتم. چون از خودم

عصبانی شده بودم. منی که آموزش می‌دادم «هر چیز زمان مقرر خود را دارد» چطور می‌شود خودم در این دام بیفتم؟

با هم به اتاق کاری که سه دیوارش کتابخانه‌ای چوبی پر از کتاب داشت، رفتیم. قوری دم‌کردهٔ زیرفون روی بخاری بود که بوی آن همه جا پیچیده بود. کتاب‌ها منظم روی قفسه چیده شده بودند. میز کار استادم شلوغ بود، اما گویی وسایل از وضعیت خودشان شاد بودند. وقتی روی فرشی که سراسر اتاق را پوشانده بود، پا می‌گذاشتم، انگار ذهنم پاک می‌شد. هرجا فرشی آنقدر بزرگ و دستباف ببینم، خانهٔ استادم به یادم می‌آید. مثل بوی دمنوش زیرفون...

دمنوش زیرفون برای من همچون وصال است.

وصال به کسی که نیازمند او هستم.

در زمان بیماری‌ام مادری است که بالای سرم می‌نشیند، وقتی ذهنم آشفته می‌شود استادم است، کودکی‌ام در محله است، در عشق یارم است، در راه همراهم است.

حس تعلقی توصیف‌ناپذیر، نزدیکی، صمیمیت، آرامش و اطمینان از رایحهٔ زیرفون در من ایجاد می‌شود. با هم فنجانی زیرفون نوشیدیم. مدتی اصلاً صحبت نکردیم. سکوت هم در آن لحظه چقدر خوشایند بود.

از من پرسید: «خسته‌ای؟» کمی محجوبانه گفتم: «فکر کنم استاد. خیلی فشرده کار می‌کنم، ایدهٔ نوشتن کتابی در سر می‌پرورانم، اما نمی‌دانم چگونه آن را به شکلی خوب و مفید به قلم دربیاورم.»

«باید به همین زودی کتاب را بنویسی؟»

«این‌طور فکر می‌کنم استاد. انسان‌ها انتظار کتابی از من دارند. مراجعینم مدام از من در مورد کتابم سؤال می‌کنند. علاوه‌براین انسان‌های زیادی وجود دارند که یا به خاطر وضعیت نامساعد مالی یا به خاطر زندگی در شهرهای دیگر نمی‌توانند در سمینارها شرکت کنند. خیلی دلم می‌خواهد بتوانم آگاهی‌ای به آن‌ها هم اضافه کنم. حتماً باید این کتاب را بنویسم، اما نمی‌خواهم بی‌دقت باشم و متنی ضعیف داشته باشد.»

استاد آهی از درون کشید و گفت: «آه فرزندم. انگار تو نیستی که از "دم کشیدن" حرف می‌زنی. بگذار این ایده هم "دم بکشد"، عجله نکن. در مناسب‌ترین زمان و در پرخیرترین حالت ممکن آن کتاب هم نوشته می‌شود.»

«اما این برای من اولین کتاب خواهد بود. پیش از این تجربهٔ نوشتن کتاب نداشتم. برای همین باید سعی زیادی بکنم.»

«عجله نکن. قبلاً داستانی برایت تعریف کرده بودم، به خاطر بیاور. شاگردی از استادش می‌پرسد: "من برای اینکه مثل شما بشوم چند سال باید تلاش کنم؟" استاد فکر می‌کند و سپس می‌گوید: "ده سال کافی است." اما شاگرد می‌خواهد این زمان را کوتاه‌تر کند. می‌گوید: "استاد، اگر من بیشتر تلاش کنم، ممکن است در زمان کوتاه‌تری از عهده‌اش برآیم؟ اگر خیلی تلاش کنم چند سال طول می‌کشد مثل شما شوم؟" استاد باز کمی فکر می‌کند و با آرامش پاسخ می‌دهد: "اگر این‌طور باشد ۱۵ سال" شاگرد تعجب می‌کند و می‌پرسد: "خب اگر دیوانه‌وار تلاش کنم چند سال بعد مثل شما می‌شوم؟" استاد سرش را تکان می‌دهد و پاسخ می‌دهد: "حداقل ۲۵ سال طول می‌کشد که بتوانی مانند من بشوی." این کارها به این‌صورت است فرزند. عجله از استادِ کاری شدن دورت می‌کند. عجله نکن. جا بیفت. (دم بکش) تا استاد شوی. بعد بنویس.»

درواقع داستانی بود که قبلاً بارها و بارها به آن گوش سپرده بودم. اما دانستن کافی نبود. باید دوباره گوش کرد و به یاد آورد. گفتم: «حق با شماست. خودم را بی‌خودی اذیت می‌کنم.»

«از طرفی هم سعی برای چارهٔ درد همه شدن وجود دارد.»

«ظاهراً این‌طور است استاد. نمی‌خواهم کسی را بی‌جواب بازگردانم. می‌خواهم تا آنجا که از دستم برمی‌آید، فایده‌ای برای همه داشته باشم.»

«هاکان، تو نمی‌توانی در تقدیر کسی مداخله کنی. کسی که نباید

دست خالی بازگردد، باز نمی‌گردد. درواقع کسی هم که آمادگی‌اش را ندارد، از در وارد نمی‌شود. کائنات عادل است. نه تو هستی که داری آموزش می‌دهی و نه مسئول کسی هستی که آموزش نمی‌بیند. تنها چیزی که مسئولیت آن بر عهدهٔ توست، فقط درست انجام دادن کارت است.»

حق با او بود.

در یک لحظه نمی‌دانستم چه بگویم.

بدون اینکه بخواهم دستم را به سمت فنجان زیرفون دراز کردم و جرعه‌ای نوشیدم. وقتی فنجان را سر جایش قرار دادم، دستانم لرزید و کمی روی میز استادم ریخت. وقتی داشتم به این فکر می‌کردم که با چه چیزی می‌توانم میز را خشک کنم، دستم را به جیبم بردم تا دستمال کاغذی پیدا کنم.

برگهٔ یادداشت به دستم آمد! باز کردم ببینم چه چیزی است:

«حضرت امیر سلطان منتظر توست.»

سرم را تکان دادم با لبخندی تلخ.

استادم گفت: «تعریف کن. بگو کجا رؤیاهایت را باخته‌ای. کجا اعتمادت را از دست دادی؟»

در آن لحظه کم مانده بود گریه کنم.

البته مسئلهٔ خستگی نبود. در درونم رؤیایی ازدست‌رفته وجود داشت. بی‌اعتمادی‌ای که ماه‌هاست متوجه آن هم نبودم. حتی چشمداشتی نابجا... شاید برای اینکه از فکر کردن دوری کنم، خودم را با دوندگی‌ها خسته می‌کردم. برای اینکه یادم نیفتد، به موضوعات جوراجور توجه کرده و خودم را سرگرم می‌کردم.

اکنون متوجه تمام این اتفاقات شده‌ام. دل‌شکستگی‌های درونی‌ام.

گفتم: «اشتباه کردم استاد. با خودم گفتم شاید فقط یک یادداشت است، معنایی هم شاید ندارد. به همهٔ نشانه‌ها معنایی نابجا در ذهنم دادم. **حال آنکه هیچ چیزی تصادفی نیست، هیچ دیداری، هیچ تجربه‌ای. همه‌چیز، حتی برگی هم به خاطر هدفی می‌افتد. باد در آن لحظه اتفاقی به برگ نمی‌وزد.** استاد شما در جریان هستید که به‌واسطهٔ راهنمایی‌های این علم و آگاهی‌هایم همیشه تلاش می‌کنم بسیار دقیق و درعین‌حال باطمأنینه به هر چیزی نگاه کنم.

هر آنچه بر سرمان می‌آید و حتی اگر نمی‌آید درواقع زبان کائنات است، مدام به تجربیاتی که داشته‌ام یا نداشته‌ام نگاه می‌کنم تا بشنوم و بفهمم که هستی در تلاش است چه به من بگوید. پیش از این اهمیتی به این یادداشت ندادم. سپس بدون اینکه برنامه‌ای داشته باشم به بورسا دعوت شدم. به خودم می‌گویم "آه هاکان، تو که نیت کرده‌ای بتوانی پیام‌های زندگی را دریافت کنی و شاگرد خوبی هم هستی، چگونه این را نادیده می‌گیری." راه افتادم و به بورسا رفتم. بعد از اینکه کار تمام شد، تنهایی در مقبرهٔ امیر سلطان ماندم. مدتی طولانی آنجا نشستم. چشمانم را بستم. دعا کردم. بعد به جوانی برخوردم. خواستم به او کمک کنم. ناراحت به نظر می‌رسید، بهتر است بگویم از خودش ناراحت و با خودش در جدال بود. اول کمی جروبحث کردیم. بعد نشستم و با هم آشنا شدیم. ماه‌ها پیش بود... بعد...»

«بعدش مشخص است فرزند. **این تصادف‌ها هیچ معنایی برایت نداشته...** چرا آن یادداشت آمد، اگر نمی‌آمد چه می‌شد؟ حضرت امیر سلطان چیزی به تو نداد، اگر نمی‌خواست چیزی به تو بدهد، آن یادداشت چه معنایی دارد؟ در خواب هم ندیده‌ای، تو را از راهی بازنداشت تا به راهی جدید بروی، آن جوان هم همانجا ماند، هیچ معنایی نداشت. اگر حرف نمی‌زدید چیزی نمی‌شد، خب حرف

زدید و چه شد؟ هیچ چیزی... حال آنکه تو شاگرد صوفیسم هستی مگرنه؟ هیچ چیزی نمی‌تواند در زندگی تو آنقدر بی‌معنا و تهی باشد.»

«استغفرالله استاد، این حرف یعنی چه»

«همین‌طور است فرزندم... عصبانی هستی که چرا این اتفاقات تصادفی به کارت نیامد. حتی لحظاتی پیش‌آمده که به نظم کائنات بی‌اعتماد شوی، مگر نه؟ نمی‌توانی خودت را ببخشی اگر حتی فقط یکبار این‌ها از ذهنت گذشته باشد. به این خاطر از اینجا به آنجا دوندگی می‌کنی. چون وقتی می‌ایستی خودت را سرزنش خواهی کرد و به خاطر تمام این رویدادها خودت را نخواهی بخشید.»

آن لحظه راه گلویم بسته شده بود. نمی‌توانستم حتی آب دهانم را هم قورت بدهم. سخنی از فیلسوفی به ذهنم آمد: **«درمانی بهتر از سرگرمی وجود ندارد.»** من هم برای اینکه با چیزهایی که در ذهنم می‌گذرد روبه‌رو نشوم، **بدون اینکه متوجه باشم خودم را سرگرم کرده بودم.**

گفتم: «حق با شماست استاد. بعد از این چه می‌شود؟»

با صدای پر از شفقت گفت: «دچار اضطراب نشو فرزندم. هر چیز زمان مناسب خود را دارد. همه چیز اول دم می‌کشد تا در زمان خودش اتفاق بیفتد. **نه گل قبل از زمان مقرر باز می‌شود و نه خورشید پیش از موعد طلوع می‌کند.**

به‌یقین آن صفحهٔ یادداشت بی‌خودی برای تو نیامده، دعوت امیر سلطان برای تو نمی‌تواند بیهوده باشد و حتماً دیداری که آنجا رخ داده هم اتفاقی نیست، اما نمی‌توانیم بفهمیم در کدام تصادف آزمونی برای ما وجود دارد.

می‌توانی دعا کنی که به این بلوغ برسی، می‌توانی حساسیت به خرج دهی، سراپا گوش باشی، می‌توانی تلاش کنی که پیام‌های زندگی را بخوانی.

نمی‌توانیم بدانیم چه زمان با چه تصادفی آزموده خواهیم شد. شاید با آن روبه‌رو هم شده باشیم، اما متوجه آن نبوده‌ایم، شاید اصلاً اسم امیر سلطان را دیگر در

زندگی‌ات نشنوی، شاید دیگر آن فردی که یادداشت را به تو داده است هرگز نبینی، شاید هم راهتان هرگز به هم نرسد با آن جوانی که در بورسا با او آشنا شدی.

صرفاً چون تو نتوانسته‌ای معنای اتفاقات را بدانی، هیچ چیزی مفهوم خود را از دست نمی‌دهد فرزندم. عجله نکن، فقط اتفاقات را نظاره کن و در تلاش باش تا بتوانی اتفاقی را که افتاده است، بخوانی.»

با لبخندی از روی ناراحتی گفتم: «انگار زمان رفتن من به سفر فرا رسیده است، استاد.»

گفت: «فکر کنم.» زیرفون دیگری برایم ریخت.

گفت: «خب حالا که موضوع راه است، کمی هم از قواعد راه صحبت کنیم فرزندم.» سپس از پنج قانون سفر صوفی‌ها با من صحبت کرد.

-۴-

پنج قانون سفر صوفی‌ها

«هر سفری که می‌روی، راه‌هایی است که در آن به روی قلب و روح خود گام بر می‌داری...»

استاد گفت: «ببین فرزند، می‌خواهد سفری هفت‌روزه باشد، هفت‌ماهه یا سفری که به درازای یک عمر باشد... فرقی نمی‌کند. به باور صوفی‌ها هر سفری پایه‌ها، قواعد و فرمول‌هایی دارد.»

از من هم خواست قوانین را مدام یادآوری کنم و در طول راه از ذهنم دور نکنم.

گفتم: «استاد اگر دوست داشته باشید باز آن‌ها را مرور کنم.»

با صدای شیرین و نرم خود گفت: «حتماً» و بعد شروع به صحبت کرد:

۱. در این ماجرای عظیم و بی‌نقص هیچ ملاقاتی اتفاقی نیست. هر انسانی که با او برخورد می‌کنیم چیزی به ما می‌آموزد. پیش از هر چیزی باید این را بدانی.

۲. اگر با نیتی صاف و به قصد درک کردن و یاد گرفتن قدم در راه بگذاری و خود را از کبر و غرورت بزدایی، قطعاً با انسان‌هایی برخورد می‌کنی که چیزهایی که می‌خواهی را به تو یاد بدهند.

۳. در هر سفری دشواری وجود دارد. بر [illegible] ست. حال آنکه دشواری‌ها و موانعی که سر راه [illegible] ند نه برای شکست تو، که برای آموزش دادن، به [illegible] رسانا [illegible] ن و بالغ کردن تو هستند.

۴. البته که هر انسانی برای هدف خاصی به این دنیا می‌آید و هر کس زندگی می‌کند تا به هدف خود جامهٔ عمل بپوشاند. ازاین‌رو هرکسی باید بتواند نشانه‌هایی که او را به سوی هدفش می‌برد، ببیند و دنبال کند. اهمیت خواندن پیام‌های زندگی[1] با توجه به اولین کلمهٔ نزول قرآن آغاز می‌شود: بخوان!

۵. و این را هرگز از یاد مبر. پایان به معنای نابودی نیست. اتفاقاً برعکس... حتی مرگ هم پایان نیست، سرآغازی نو است. در این زندگی هر چیزی که تمام شود، به وسیله‌ای تبدیل می‌شود برای آغاز چیزی بهتر. کافی است که تو نظاره‌گر رویدادها باشی.

---

۱. منظور نویسنده از خواندن پیام‌های زندگی، هشیاری و توجه به علائم و نشانه‌هایی در رویدادهای زندگی است که درک زندگی را آسان‌تر کرده و کمک می‌کند تا بدین وسیله آینده‌نگر باشیم. ـ م.

با حرف‌های استادم دیگر مطمئن شده بودم که واقعاً می‌خواهم به سفر بروم. بلافاصله کاغذ و قلمی برداشتم و پنج مورد را برای خودم یادداشت‌برداری کردم. دوباره و دوباره خواندمشان. در طول سفر هم در خاطرم خواهم داشت. انگار باری سنگین از شانه‌هایم برداشته شده بود. خداحافظی کردم و از خانهٔ استادم بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم، احساس خوبی داشتم. بالاخره امشب آرام و راحت خواهم خوابید. در جلسهٔ فردا برنامهٔ کاری‌ام را از نو خواهم نوشت. به‌زودی به سفری هفت‌روزه خواهم رفت. بلافاصله آمادهٔ سفر خواهم شد. وقفه‌ای در کارهایم ایجاد خواهم کرد، به این سفر سرسپردگی احتیاج داشتم. حس می‌کردم که در این راه به آزمونی اساسی کشیده خواهم شد.

-۵-

در عجبم از اینکه ممکن است کسی هزاربار به کعبه برود، اما خود را نیابد و کسی که پا از روستای خویش فراتر نگذاشته است در قلب خود به دور کعبه‌ای مدام در حال طواف باشد.

صبح بعد که از خواب بیدار شدم، سرحال بودم. نه اثری از خستگی در من بود نه شتابی. حتماً شنیدی می‌گویند: **وقتی صبح بیدار می‌شوی ببین رختخواب تو را به خود باز می‌خواند یا زندگی؟** امروز زندگی مرا به خود می‌خواند. چون می‌خواستم صبحانه را با دوستانم در دفتر بخوریم، به قنادی‌ای در نیشان تاشی[1] رفتم و کمی پوآچو[2] و بورک[3] خریدم. به دفترم زنگ زدم و گفتم چای دم کنند.

چون قرار بود مدتی در استانبول نباشم، قرارهای ملاقاتی که برای مشاوره داده شده بود، تغییر دادیم و برنامه‌ریزی جدیدی کردیم. جلساتی که طی روزهای آتی بود، برای زمان نزدیک‌تری تنظیم کردیم، برنامهٔ آموزشی را بازنویسی کردیم. مدتی بین سمینارها فاصله انداختیم. کل روز را فقط به این کارها اختصاص دادم.

---

۱. نام محله‌ای در استانبول. ـ م.

۲. نوعی نان مغزدار با پنیر و گردو و سبزی. ـ م.

۳. در ترکیه به شیرینی‌ها و دسرهایی که با خمیر درست می‌شوند. اطلاق می‌شود. ـ م.

عصر داشتم حاضر می‌شدم از دفتر بیرون بیایم که دستیارم عصبانی و با صورتی سرخ وارد اتاقم شد.

گفت: «آقا هاکان، جوانی تماس گرفته می‌خواهد با شما صحبت کند. به او گفتم برای آموزش‌ها یا مشاوره برایتان وقت بنویسم، اما دیوانه شد. اجازه نمی‌دهد تلفن را هم قطع کنم. هرکاری می‌کنم باز هم بلافاصله تماس می‌گیرد. مدام می‌گوید تو می‌دانی من کی هستم؟ فکر می‌کنید بهتر نیست با او صحبت کنید؟»

گفتم: «وصل کن ببینم.» در طول این مدت با چه افرادی که روبه‌رو نشده‌ایم! بینشان هم افراد آرام بودند و هم عصبانی.

وقتی تماس وصل شد، همان‌طور که دستیار گفته بود با همان لحن مواجه شدم.

او گفت: «**تو فکر می‌کنی کی هستی صوفی؟** دو هفته است هر روز با دفترتان تماس می‌گیرم. چقدر سخت است تو را پیدا کردن، مگر رئیس‌جمهوری؟ کشور را داری نجات می‌دهی؟ این کارتان زشت نیست؟»

«اما دوستانم خواسته‌اند به شما کمک کنند.»

«اگر از دوستانت کمک می‌خواستم با همان‌ها گفت‌وگو می‌کردم، من می‌خواستم با تو صحبت کنم، مشکلم با توست.»

«من به تلفن‌ها جواب نمی‌دهم. فرصتش را ندارم. ممنون می‌شوم اگر درک کنید.»

«من درک مرک ندارم. کارم اورژانسی است. تو کمی متواضع باش. انقدر آدم دور از دسترسی نباش. قرار نیست تو دنیا را نجات بدهی. خودت را خیلی تحویل نگیر.»

«خواهش می‌کنم بس کنید. بگویید چه کمکی از من بر می‌آید؟»

«تشکر کردن.»

«بله؟»

«منتظرم از من تشکر کنی.»

«من از شما تشکر کنم؟ چرا؟ یعنی به خاطر چی باید از شما تشکر کنم. اگر

مسئله این است که من از شما تشکر کنم، حتماً این کار را می‌کنم. فقط کافی است این مسئله را تمام کنید.»

«قرار است من از تو تشکر کنم. می‌خواهم فرصتش را بدهی.»

«چه کسی هستید؟»

«من دنیزم.»

«دِنیز؟»

«یعنی یادت نیامد؟»

البته که یادم آمده بود. حتی دیشب در موردش با استادم حرف زده بودم. بعد از ماه‌ها چه شده بود که سروکله‌اش پیدا شده بود و چرا؟ علاوه‌براین چگونه توانسته بود مرا پیدا کند، مگر به جز اسم کوچکم چه چیزی از من می‌دانست؟

گفتم: «چرا یادم آمد. غافلگیر شدم؛ من را چطوری پیدا کردی؟»

گفت: «خب تصادفی بود.» دیگر آرام شده بود. انسان عجیبی بود... یکباره شعله‌ور می‌شد و کمی بعد آتشش خاموش می‌شد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است... ادامه داد: «چند وقت پیش یک ویدئو از تو را در اینترنت دیدم. در بورسا جایی که همدیگر را دیدیم در مقبرهٔ امیر سلطان ضبط شده بود. اول متوجه نشدم تو هستی. بعد فهمیدم در برنامه‌ای تلویزیونی مهمان بودی. خیلی وقت بود در ذهنم بودی. هی با خودم می‌گفتم کاش شماره‌اش را می‌گرفتم. خیلی پشیمان شده بودم که چرا از تو نخواستم خودت را معرفی کنی. وقتی خواهرم داشت ویدئوی تو را در یوتیوب می‌دید، باورم نشد که آن شب با تو دیدار کرده‌ام. گفتم دیگر آنقدرها هم نمی‌تواند تصادفی بوده باشد. شمارهٔ دفترت را پیدا کردم، اما پیدا کردن خود تو کار آسانی نبود. این را هم فهمیدم.»

«خیلی خوشحال شدم از تماست. همه چیز روبه‌راه است؟ کاری هست که بتوانم برایت بکنم؟»

با هیجان گفت: «بله. دو روز است که در استانبول هستم. صوفی! می‌خواهم تو را ببینم. آخر هفته به بورسا برمی‌گردم. قبل از رفتن می‌خواهم با هم چایی بخوریم تا از تو تشکر کنم.»

«تشکر برای چی؟»

«به خاطر نیت پاکی که آن روز نشان دادی برای توجهت. فرصت این را داشتم که مدت طولانی به حرف‌هایت فکر کنم. حق با تو بود. هر روزی که می‌گذشت حس می‌کردم حالم بهتر می‌شود. تازه بی‌آنکه عزت‌نفسم را از دست بدهم یا اعتمادی که به دیگران دارم سلب شود، بدون قهر، بدون عصیان کردن، با تلاش برای پذیرش موقعیت دشوار، توانستم از آن عبور کنم و بگذرم. حرف‌هایت خیلی حالم را خوب کرد.»

آن لحظه به این فکر کردم که هیچ ملاقاتی تصادفی نیست. نظام جهان هستی واقعاً بی‌نقص و عادل است... این دیگر چه کاری است که چون تو نتوانستی نظمش را ببینی یا متوجهش باشی، در موردش ایراد بگیری و آن را سرزنش کنی؟

روز بعد قبل از ظهر دِنیز را به دفترم دعوت کردم. اگر او را بیرون می‌دیدم، نمی‌توانستم بشناسمش. چقدر متفاوت شده بود، به چشمم انگار آدم دیگری شده بود. کشیده‌تر، ظریف‌تر و بشاش‌تر شده بود.

موهایش کمی بلندتر شده بود. صورتش برق می‌زد و چشمانش آبی‌تر شده بود، گویی.

با خودش قرابیهٔ کاکائویی و تمشکی برایمان آورده بود. چای خوردیم و مدتی صحبت کردیم. می‌گفت که دیگر مشکلی با نامزد سابقش ندارد. بعد از آن روز اصلاً تماسی با هم نداشته‌اند. گفت: «دیگر خوب شده‌ام.» آن موضوع کلاً فیصله پیدا کرده بود. دیگر نه دلش می‌خواست دعوا کند و نه حرفی داشت که به او بزند. حتی کارهایی که تابه‌حال کرده بود را هم باورش نمی‌شد. می‌گفت: «چطور توانستم به او زنگ بزنم، گریه کنم و دعوا کنم. الان که فکرش را می‌کنم خجالت می‌کشم.»

باز هم حس می‌کردم می‌خواهد حرفی به من بزند، اما نمی‌تواند. فکر می‌کردم که این دیدار صرفاً برای تشکر و خوردن یک چای ساده نیست.

وقتی گفت چای دیگری نمی‌خواهد، فکر کردم می‌خواهد بلند شود و برود؛ اما نفس عمیقی کشید و در جایش صاف‌تر نشست و گفت: «من به کمک تو احتیاج دارم.»

با نیتی خیرخواهانه گفتم: «چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟»

«من دیگر نمی‌خواهم در بورسا زندگی کنم. پدرم تاجر موفقی در بورساست. آنجا کارخانه و شرکتی داریم. خانواده‌ای با اصل و نسب هستیم. علاوه‌براین به خاک و هموطنانمان خیلی علاقه‌مندیم. پدرم به استانبول نمی‌آید. من هم دیگر نمی‌خواهم به بورسا بازگردم. من در استانبول معماری خواندم، امسال درسم تمام شد. باید به خانه برگردم، اما نمی‌توانم آنجا بمانم. احساس خفگی می‌کنم. محدودیت زیادی آنجا هست. از قبل مشخص است در آنجا کجا باید کار کنم، چه کار کنم، با چه افرادی دیدار کنم. بارها افسردگی، اضطراب و استرس گرفتم. هنوز هم روانشناسی هست که برای درمان حملات پانیک[1] مرتباً پیش او می‌روم. بعضاً شوک عصبی را می‌گذرانم، مشکل کنترل خشم دارم. من اگر به بورسا برگردم، می‌میرم. نمی‌توانم نفس بکشم. برایم بسیار آزاردهنده است که وقتی ۲۵ سال دارم مثل یک نوجوان با من رفتار شود. اینکه بخواهند مرا مدام کنترل کنند دیوانه‌ام می‌کند. نمی‌توانم خودم باشم، هیچ‌یک از کارهایی که می‌خواهم را نمی‌توانم انجام بدهم: نمی‌گذارند از آن‌ها دور و جدا شوم. دلم می‌خواهد خانواده‌ام کمی من را رها کنند.

می‌خواهم به من اعتماد کنند و مانعی بر سر راهم نباشند. واقعاً سلامتم دچار خطر می‌شود، اعصابم خرد می‌شود. خودم را نمی‌شناسم، بعضی‌وقت‌ها اصلاً نمی‌دانم چه کسی هستم. بعضی‌وقت‌ها نمی‌دانم چی بخورم چی نخورم. نمی‌دانم از چه چیزی خوشم می‌آید از چه چیز نه.

منظورم این است که نسبت به هیچ‌چیز مطمئن نیستم. نمی‌دانم پرهیجانم یا خنده‌دارم

---

۱. حملات پانیک به معنای هجوم ناگهانی نگرانی و ترس بسیار شدید است که در این حالت ضربان قلب فرد به‌شدت بالا می‌رود و دچار تنگی نفس می‌شود. - م.

یا دیوانه‌ام! چون واقعاً گاهی دلم می‌خواهد دست به دیوانگی بزنم. گاهی می‌گویم می‌توانم حماقت کنم و خود را با ماجراهایی باورنکردنی درگیر کنم، اما بعد می‌گویم نه! خانواده‌ام هرگز چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهند و می‌گویند در شأن ما نیست.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «دِنیز، دارد دیر می‌شود. من باید از دفتر خارج شوم. قبل از پایان هفته کارهایی دارم که باید حلشان کنم.» در هیچ جای این صحبت‌ها نمی‌توانستم کاری بکنم.

گفتم: «این‌ها مسائلی است که باید با خانواده‌ات صحبت کنی و حلشان کنی. خیلی باارزش است که می‌دانی چه می‌خواهی. این مزیت را هرگز از خودت دور نکن. به‌عنوان جوانی که مسئولیت زندگی‌اش را دارد البته که می‌توانی زندگی‌ای که دوست داری را داشته باشی. اما تو خانواده‌ات را می‌شناسی. کاری از دست من در این موضوع برنمی‌آید. قطعاً که نمی‌خواهی با پدرت صحبت کنم؟»

گفت: «اتفاقاً این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم.»

آن لحظه خشکم زد. حتماً داشت شوخی می‌کرد.

پرسیدم: «منظورت چیست؟ نکند باید بگویم فرزندت را راحت بگذار تا در استانبول زندگی کند؟ واقعاً این کار خیلی احمقانه است.»

بی‌اختیار شروع به خندیدن کرده بودم. قرار بود دیگر چه چیزهایی در سال‌های آتی کاری‌ام بشنوم...

«به روانشناسی که پیشش می‌روم این پیشنهاد را دادم، اما قبول نکرد.» با این جمله توضیحاتش را ادامه داد. «گفت از لحاظ اخلاقی درست نیست، دور از اخلاق کاری است، گفت نمی‌شود. هیچ روانشناسی قبول نکرد با پدرم صحبت کند. تو دکتر نیستی. تو نگرانی‌های سوگندنامهٔ کاری نداری. به‌عنوان یک مشاور می‌توانی با پدرم صحبت کنی. علاوه‌براین در زمینهٔ کاری خودت شهرت داری.

هر کسی تو را می‌شناسد. می‌گویم از تو آموزش می‌بینم و تو به او می‌گویی که در مقابله با افسردگی و استرس، این فشار اصلاً برایم خوب نیست. در غیراین‌صورت

دخترتان را از دست می‌دهید، چون اعصابش خیلی به هم ریخته است. با این حالت روحی در رابطه با شما هم هیچ خوب نخواهد بود. نمی‌تواند بازدهی داشته باشد. مرا به شرکت بورسا نبندند و در بورسا پاگیرم نکنند.»

گفتم: «نمی‌توانی جدی گفته باشی.» دیگر واقعاً عصبانی شده بودم. «این چه جسارتی است؟ این چه سبکسری‌ای است؟ حتی بی‌احترامی است. تو متوجهی چه می‌گویی؟ با چه حسابی فکر می‌کنی من اخلاق کاری ندارم؟ فکر می‌کنی من مسئولیتی ندارم؟ آنقدر بی‌اخلاق هستم که دروغ بگویم؟

من کسی هستم که فلسفهٔ صوفی می‌آموزم. تلاش می‌کنم شاگرد مکتب صوفی بمانم. تو پیشنهاد دروغگویی به من می‌دهی؟ این پیشنهادی غیراخلاقی است... عادت کردی با پول و شهرت خانوادگی‌ات هر چیزی را حل کنی. برای همین اصلاً احترامی برای حریم شخصی انسان‌ها و آزادی عملشان در تو نمانده است. فکر می‌کنی هر چیزی را می‌توانی با پول تلافی کنی، اما آن‌طور نیست کوچولو. خیلی چیزها را در دنیا نمی‌شود با پول خرید. **تو واقعاً داری از فقدان چیزهایی که با پول نمی‌توانی بخری رنج می‌بری. برای همین اعتمادبه‌نفس نداری، از تنها شدن می‌ترسی، مدام ناراحتی، نمی‌توانی به‌تنهایی از عهدهٔ کاری برآیی. این‌ها را نمی‌توانی با پول بخری.** اسم و نسب پدرت هم کافی نیست. فکر کنم بهتر است بلند شوی و از اینجا بروی.»

دنیز نفسش را حبس کرده بود و داشت به من گوش می‌کرد. معلوم بود که تابه‌حال این حقایق را در مورد خودش آنقدر رک و روراست و با صدای بلند نشنیده بود. آن لحظه داشت به این فکر می‌کرد که از دور چگونه به نظر می‌رسد.

هزار بار پشیمان شده بود از اینکه این پیشنهاد را به من کرده بود، اما نمی‌دانست چطور مسئله را ماست‌مالی کند.

به تته‌پته افتاد.

«من، من... نه... این من نیستم... اشتباه شناختی یعنی اشتباه متوجه منظورم شدی. من فقط می‌خواهم آزاد باشم.»

«خب باش دِنیز. آزادی را کسی نمی‌تواند به تو بدهد، حتی پدرت» این را با صدای بلند گفتم.

با صدای لرزان گفت: «حرفم را فراموش کن. در این‌صورت فقط وقت مشاوره از تو می‌خواهم. یک مشاورهٔ حرفه‌ای. شرطت هرچه باشد می‌پذیرم.»

سرم را به نشانهٔ جواب منفی تکان داده و گفتم: «وقفه‌ای در وقت‌های مشاوره‌ام دادم. مدتی در اینجا نخواهم بود. می‌روم. شاید اگر برگشتم.»

«چه مدت اینجا نیستی؟»

خواستم او را از سرم وا کنم و گفتم شاید یک ماه و شاید دو هفته.

گفت: «نمی‌شود، من نمی‌توانم آنقدر صبر کنم.» کم مانده بود گریه کند. هم محجوب و هم درمانده بود. «من خوب نیستم، نمی‌توانم به بورسا برگردم.»

«در اصل مشاوره هم نمی‌خواهی، مگر نه؟ می‌خواهی به بهانهٔ جلسات سه ماه، یا شاید شش ماه زمان بگذاری و به بورسا برنگردی.»

وسط حرفم پرید و گفت: «نه... نه... اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم. من فقط می‌خواهم سریع کنترل زندگی‌ام را به دست بگیرم. مطمئنم که راهنمایی‌های تو برای من می‌تواند خیلی باارزش باشد.»

«همان‌طور که گفتم، وقت ندارم.»

«برای چه کاری می‌خواهی بروی و چند روزه می‌روی؟ بگو چقدر پول به تو می‌دهند، چقدر؟ همین الان دو برابرش را به تو می‌دهم. لغوش کن.»

واقعاً آزاردهنده بود. این بار دِنیز می‌خواست هر مسئله‌ای را با پول حل کند. هر قدر توضیح می‌دادم باز مصر بود که متوجه نشود. آن لحظه با اطمینان به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانست شاگردی باشد

که پیشروی کند. صحبت با دنیز بی‌نتیجه بود. دیوانه‌وار به باورهای خودش ایمان داشت. او می‌توانست شاگردی باشد که فقط با تجربه بیاموزد و تغییر کند. برای همین تصمیم گرفتم دیگر صحبت نکنم. فقط به او فهماندم که این مسئله غیرممکن است.

پیشنهادش را با گفتن این جمله باز تکرار کرد: «لطفاً بگو کجا می‌روی دو برابر حق‌الزحمه‌ات را می‌دهم.»

گفتم: «به حج می‌روم.»

ماتش برد و به فکر فرو رفت.

با کمی خجالت پرسید: «مگر ایام حج است؟»

«من هر سال تنهایی به یک سفر می‌روم. خودم را تسلیم راه می‌کنم.»

«خب اینکه حج نیست، به تعطیلات می‌روی، می‌توانی به تأخیر بیندازی.»

«حج فقط به معنی چرخیدن دور یک بنا نیست. هر سفر انسان، سفری به خودش است. **افراد زیادی هزار بار حج می‌روند، اما نمی‌توانند خود را پیدا کنند؛ اما افرادی هم هستند که پا از روستای خود بیرون نگذاشته‌اند و در قلب خود به دور کعبه‌ای مدام در حال طواف‌اند.»**

این‌بار طوری نگاهم می‌کرد که گویی در تلاش است مرا بفهمد.

با نیت کمک به فهمیدنش ادامه دادم.

داستان حج بایزید بسطامی

گفتم: «بایزید بسطامی داستان مشهوری دارد. یک روز وقتی مشغول تدریس به شاگردانش بود کدخدای دهی همجوار پیش او می‌آید. با تمسخر و کنایه‌آمیز

می‌پرسد: "شما امسال به حج می‌روید؟" صدایی از کسی بلند نمی‌شود. کدخدا ادامه می‌دهد: "من بار پنجم است که به حج می‌روم." علاوه‌براین در حال گفتن غرور بسیاری داشت. سپس با تمسخر پرسید: "چیزی از آنجا می‌خواهید برایتان بیاورم؟" بایزید بسطامی می‌پرسد: "اصلاً برای چه به حج می‌روی؟ اگر دور من هم هفت مرتبه بچرخی همان است."

کدخدا خیلی عصبانی می‌شود. همین‌طور که صدایش را بلند می‌کند، می‌گوید: "جناب... جناب... تو متوجهی داری چه می‌گویی؟ این کارت کفر است."

بایزید در نهایت آرامش به کدخدا پاسخ می‌دهد: **"از زمانی که آن بنا ساخته شده است من وارد آنجا نشده‌ام، اما خدا از قلب این فقیر حتی یکبار هم خارج نشده است."»**

دنیز نفسی عمیق کشید و گفت: «خیلی زیباست.» اثری از شور و غرور کمی قبلش نمانده بود. به یک بچه‌گربهٔ مظلوم تبدیل شده بود انگار. ادامه داد: «چقدر زیبا گفتی.»

گفتم حاجی بکتاش ولی در چهار مورد این داستان را خلاصه می‌کند:

«سرخی در انار است نه در صفحه
درویشی در ذهن است نه در تاج
هرچه می‌جویی در خود بجوی
چون در قدس و کعبه نیست.»

این‌بار گفت: «من هم می‌خواهم به سفر حج بیایم. می‌خواهم با تو این سفر را تجربه کنم.»

بدون لحظه‌ای تأمل گفتم نمی‌شود!

«چرا؟»

«چون شباهتی به سفر و اقامت‌های تو در هتل‌های پنج‌ستاره‌ای که عادت داری، ندارد.»

اصلاً نیت این را نداشتم که به خاطر گستاخی‌اش درسی به او بدهم. واقعاً این سفری بخصوص بود. قوانینش غیرعادی بود. یک آزمون و تربیت نفس بود. تسلیم شدن و اعتماد بی‌قیدوشرط می‌طلبید. نمی‌شد گفت آسان است. این سفر قدم‌هایی بود که در مسیری نامشخص برداشته می‌شد. با کفش‌ها و لباس‌های گرانقیمت و خودرو و آسایشی که دِنیز به آن عادت داشت، نمی‌شد فتحش کرد.

«عیب ندارد با شرایط نامساعد هم می‌شود رفت. فقط کمی از وضعیت سفر برایم بگو. کافی است بگویی چه کار باید بکنم.»

«تو نمی‌توانی بیایی دِنیز. تازه من همیشه به‌تنهایی به این سفر می‌روم. با یک کوله‌پشتی و بدون پول.»

دِنیز متعجب مانده بود. شاید هم به نظرش خیلی مسخره می‌آمد.

پرسید: «یعنی چطور؟ بدون پول مسافرت می‌روی؟ چه می‌خوری، چه می‌نوشی، کجا می‌خوابی؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟»

«این مسافرت نیست. یک راه تربیت نفس است، راه حج. شکر که من در شهر به لطف خدا با رزقی که به من بخشیده است، در رفاه زندگی می‌کنم، غذا هم دارم، پول هم دارم، شغل دارم، خانه هم. نیرو و ایمانم به خدا را نه از چیزهایی که به من بخشیده است، بلکه از اطمینانی که به خدا دارم به دست می‌آورم. هرچه شود مهم نیست. به این سفر می‌روم تا به یاد بیاورم که زندگی‌ام امانتی از خدا به من است و از این بابت شکرگزار باشم. حج وضعیت نامعلوم بزرگی است. نمی‌توانی بدانی قرار است چه بر سرت بیاید، پولی در جیب نداری، نمی‌دانی شب سیر می‌خوابی یا گرسنه. سقفی نداری که زیر آن پناه بگیری. نمی‌دانی شب در کوچه می‌خوابی یا در رختخوابی تمیز و پاکیزه.»

«تو آدم عجیبی هستی هاکان، چگونه برای شکرگزاری چنین کاری می‌کنی؟»

«اگر الان اتفاق بدی برای تو بیفتد چه کار می‌کنی؟ به پدرت زنگ می‌زنی؟ آیا

پول و اسم او برای محافظت از تو کافی خواهد بود؟ به نظر من آنقدرها هم مطمئن نباش دِنیز.»

با تأکید گفت: «**شرایط هرچه می‌خواهد باشد، من هم می‌آیم.**»

با جدیت تمام گفتم: «نمی‌شود، من دیگر باید بروم.»

«خب پس، همینجا می‌نشینم و منتظر می‌مانم.»

«می‌خواهم دفتر را قفل کنم. نمی‌توانی اینجا بمانی.»

«می‌مانم، نهایتاً پلیس خبر می‌کنم. به آن‌ها می‌گویم من را اینجا حبس کردید. از تو شکایت می‌کنم. تو هم نمی‌توانی بروی سفر.»

طفلک خیال می‌کرد با تهدید می‌تواند نظر من را عوض کند. هنوز نمی‌توانست ذره‌ای به عمق مطالبی که به او گفته بودم، دست پیدا کند. متأسفانه داشت در ساحل قدم می‌زد. معلوم است که در آب‌های عمیق اصلاً شنا نکرده است. هر قدر هم فکر کند تحت فشار بزرگ شده است، در مقابلم بچه‌ای قرار داشت که بسیار به او کم‌توجهی شده بود.

از طرفی می‌خواستم در این سفر همراهم بیاید، اما شاگردی خام بود که نمی‌توانست تصور کند راه چه چیزهایی به او خواهد داد و چه چیزهایی از او خواهد ستاند.

با صحبت و دادن توصیه به او نمی‌شد به او دست یافت، به‌طور قطع نیاز به تجربه داشت؛ اما به این فکر بودم که سفر حج می‌توانست برای او آغازی سخت باشد. بنابراین این فکر را از ذهنم بیرون کردم. هنوز قانع نشده بودم که دِنیز واقعاً می‌خواهد به این سفر بیاید یا نه.

«تو در دفتر بمان پس. من در را قفل نمی‌کنم. هر وقت خواستی بروی برو.»

گفت: «نمی‌روم. تا تو برگردی اینجا منتظرت می‌مانم. باید من را هم با خودت ببری.»

-۶-

در مقابل تغییراتی که زندگی برایت پیش می‌آورد
مقاومت نکن، تسلیم باش...

کل شب نتوانستم بخوابم. هر کاری کردم خوابم نبرد. بلند می‌شدم، گهگاهی کتاب می‌خواندم، دمنوش می‌خوردم، خواستم مدیتیشن کنم؛ اما نشد. دلم بدون علت می‌گرفت. برای اولین بار در زندگی‌ام به کسی که گفته بود به من احتیاج دارد، پشت کرده بودم. علاوه‌براین، در دفتر خودم... به مهمان خودم، این کار را نسبت به مسافری کرده بودم که به دفتر کارم آمده بود.

از درون بسیار از دست خودم عصبانی بودم. باید راهی پیدا می‌کردم تا او را دوستانه و بامحبت بدرقه می‌کردم. نباید او را در مجادلهٔ درونی‌اش با گفتن «هر کار دلت می‌خواهد بکن» رها می‌کردم و علاوه‌براین نمی‌دانستم چقدر آمادگی مسائل را دارد.

آن لحظه به قدری از درستی کاری که انجام می‌دادم، مطمئن بودم که فکر می‌کردم اگر تنها بماند و به تصمیماتش فکر کند برایش مفید خواهد بود؛ اما اکنون خیلی ناآرام بودم.

یعنی هنوز در دفتر است؟

نه، فکر نکنم.

حتماً خیلی وقت پیش رفته است. در جایی که نمی‌شناسد کل شب را نمی‌گذراند که، مسخره است.

اگر نرفته باشد چه؟

اگر واقعاً در دفتر باشد، چه؟

آن هم مشکل خودش است، منتظر نماند.

مگر بچه است، مگر نمی‌تواند تصمیم بگیرد که چه کارِ کند یا چه کار نکند؟

اگر اتفاق بدی برایش در دفتر بیفتد، چه؟ مثلاً دزد بیاید، اگر بترسد یا بلایی سرش بیاید یا اگر خدای نکرده اتفاقِ بدتری برایش بیفتد چه؟ من خودم را چطور می‌توانم ببخشم؟

نه... نه...

فکر که می‌کردم مضطرب‌تر می‌شدم.

نیمه‌شب به دفتر زنگ زدم. تلفن زیاد زنگ خورد، اما کسی جواب نداد. یا رفته بود یا جرئت نداشت به تلفن پاسخ بدهد.

اگر جواب می‌داد هم چه می‌خواست بگوید، مگر نیمه‌شب تلفن دفتر زنگ می‌خورد؟

این‌طور نمی‌شد، امشب آرامش نخواهم داشت. نتوانستم بیش از این صبر کنم. به‌محض اینکه خورشید طلوع کرد، حاضر شدم و راه افتادم. مستقیم به دفتر رفتم. چه چیزی دیده باشم خوب است؟

دِنیز روی مبل سه‌گوش اتاق انتظار مثل جنین خوابیده بود.

در آن لحظه مثل بچه‌گربه‌ای بود که مادرش را گم کرده است. احساس گناه کردم که او را در چنین وضعیتی گذاشته و رفته بودم. قاطع بودم. تصمیم داشتم امروز زیاد به او سخت نگیرم. بدون رنجاندن و ناراحت کردنش او را به خانه‌اش خواهم فرستاد.

صدای باز شدن در را که شنید، چشمانش را باز کرد. معلوم بود که او هم شب راحتی نگذرانده و با نگرانی خوابیده بود، اما نتوانسته بود عمیق بخوابد و استراحت کند. با صدایی آرام و زمخت گفت: «صبح بخیر صوفی.»

گفتم: «واقعاً خیلی لجبازی. **درواقع اراده‌ای فولادین داری، اما نمی‌دانی کجا باید از آن استفاده کنی.»**

طوری نگاه کرد که انگار متوجه نمی‌شود منظورم چیست.

پرسیدم: «موافقی قهوه درست کنم برای هر دویمان؟ با شکر زیاد درست می‌کنم، چون انرژی زیادی از دست دادی.»

به آشپزخانه رفتم و در قهوه‌جوش آب ریختم. فنجان‌ها را درآوردم و در سینی گذاشتم. کمی از قرابیه‌ها و پوآچوهای دیروز روی میز مانده بود. در ماکروویو گرمشان کردم. عجیب بود، کل شب یک لیوان آب هم نخورده بود. به هیچ‌چیز در دفتر دست نزده بود، از چیزی استفاده نکرده بود. انگار اصلاً تکان نخورده و همان‌طور منتظرم نشسته بود.

وقتی سینی‌ای که حاضر کرده بودم را دید چشمانش برق زد. حتماً کم مانده بود از فرط گرسنگی از حال برود. حرفی برای گفتن پیدا نکردم.

بعد از اینکه جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید، گفت: «قبول می‌کنم که به تو بی‌احترامی کردم. حق با توست هاکان. کل شب به این مسئله فکر کردم. بزرگ‌ترین نیروی من و خانواده‌ام پول و اعتبارمان است. نمی‌دانم شاید کل نیرویمان را از آن دو می‌گیریم. هیچ ایده‌ای ندارم که اگر پول و شهرت کنونی را نداشتیم چگونه زندگی‌مان را می‌گذراندیم و چه کار می‌کردیم. احتمالاً خیلی در جامعه کمرنگ می‌شدیم و به‌راحتی از بین می‌رفتیم. چون ما معنا و مفهوم دیگری نداریم. من هم از کودکی یاد گرفتم که همه چیز را با این دو می‌شود به دست آورد. مثلاً اصلاً سعی نکردم قلب کسی را به دست بیارم. بلکه سعی کردم قلبش را بخرم. این کار خیلی برایم راحت

است. هدایای گرانقیمت، بلیط سفر به امریکا یا یک تور با کشتی برای خریدن قلب کسی کافی بود. برای هیچ‌کس تلاشی نکردم، اما پول زیادی برای همه خرج کردم. بی‌تعارف بگویم خیال کردم می‌توانم تلاش تو را هم با پول بخرم. تو به من چیزهایی می‌گویی که نمی‌توانم به‌راحتی از عهدهٔ آن‌ها برآیم.

بعضاً حرف‌هایت طوری قلبم را می‌شکند که اگر روزها گریه کنم، خوب نخواهم شد. بعضی وقت‌ها از گفته‌هایت خمشگین می‌شوم، تا جایی که می‌توانم به تو حمله کنم و در ابتدا وسط صورتت مشتی محکم بزنم، اما درواقع هیچ‌کدام نمی‌توانند حالم را خوب کنند... **این چطور ممکن است؟! تو هم حال مرا خوب می‌کنی و هم بد!»**

لب هم نگشودم. با دستم طوری که بخواهم بگویم صبر کن، به او اشاره کردم و بلند شدم. نی‌ام را برداشتم و روبه‌رویش نشستم. آن لحظه بی‌آنکه به چیزی فکر کنم و سبک‌سنگین کنم طوری که از دلم جاری می‌شد، شروع به دمیدن به نی کردم.

اولش طوری نگاهم کرد که انگار داشت به این فکر می‌کرد که: من چه می‌گویم این دیوانه چه کار می‌کند؟ باز هم مثل یک بچهٔ حرف‌گوش‌کن ساکت و آرام به گوش کردن ادامه داد، کم‌کم نگاهش حزن‌انگیز شد و به فکر فرو رفت. بعد از مدتی انگار که در اتاق نبود.

بعد از اینکه نی را کنار گذاشتم از او پرسیدم: «این صدا چه حسی در تو ایجاد کرد؟» بعد از اینکه کمی فکر کرد گفت: «فکر کنم درد.»

«دیگر چه حسی؟»

«غصه.»

«دیگر؟»

«آرامش.»

«همینجا صبر کن لطفاً. دنیز خیلی دقت کن. خوب به حرف‌های من گوش کن. به این فکر کن که چگونه درد و آرامش را همزمان حس کردی، آیا این به نظرت

غیرممکن است؟ این‌طور است، مگر نه؟ حال ببین که چطور ممکن شد. **آرامش خیلی وقت‌ها از درد متولد می‌شود.** برخی افراد بار اولی که نوای نی را می‌شنوند مرگ، درد و جدایی را از آن می‌فهمند. اما کمی بعد جای آن را آرامش می‌گیرد.

گردو میوه‌ای است که بسیار سخت و سفت به نظر می‌رسد، اما وقتی پوست سخت آن را جدا می‌کنیم داخلش نرم و لذیذ است. برای رسیدن به آن لذت، باید از پوست سخت آن عبور کنیم.»

آن لحظه حس کردم چشم‌های دِنیز خیس شد. بالاخره توانسته بودم به روح او دسترسی پیدا کنم. درواقع پوسته‌ای بسیار سخت و کلفت روی خود داشت. برای اینکه چشمان پر از اشکش را از من بدزدد، خم شد تا قرابیه بردارد، تکه‌ای از آن جدا کرد و خورد.

ادامه دادم و گفتم: «فلسفهٔ صوفیسم به تو عینکی صورتی نمی‌دهد. صوفیسم حقیقت را به تو نشان می‌دهد. گاهی با دردها، گاهی با آرامش، اما آخر تمام این‌ها به آرامش ختم می‌شود. همان‌طور که شمس تبریزی می‌گوید: **"حزن عاشق‌ها را با طراوت حفظ می‌کند. از زخمم هم خشنودم از یارم هم"**. شمس زخمش را هم دوست دارد، چون هر قدر هم در ظاهر دردناک باشد، زخمی که در درونش یدک می‌کشد، او را به وصال معشوقش می‌رساند.

برای همین نوای نی بسیار شبیه قلب انسان‌هاست.

نوای نی، نه در گوش که در قلب تأثیر می‌گذارد. مولانا هم در نهمین بیتّ مثنوی این‌طور گفته است:

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد

چیزی که می‌خواهم بگویم این است که نوای نی ابتدا قلب‌ها را دچار رنج و اندوه می‌کند و بعد به شادی و نشاط تبدیل می‌شود. یعنی شادی و آرامش از رنج

زاییده می‌شود. **گاهی انسان‌هایی که در ما رنج ایجاد می‌کنند، بعدها همان کسانی می‌شوند که ما را به آرامش می‌رسانند.** فکر کنم من هم ناخواسته تو را می‌رنجانم. اما نیتم رنجاندن تو نیست.»

اولین بار بود که دِنیز را آنقدر آرام می‌دیدم. با دقت به من گوش می‌داد. راستش را بگویم از این حال او خیلی متأثر شده بودم.

در طول زندگی‌ام شیفتهٔ انسان‌هایی می‌شوم که مصمم و اهل مجادله کردن‌اند؛ **چون انسان‌های زیادی هستند که خیلی وقت‌ها منتظر می‌مانند آنچه نیاز دارند به‌خودی‌خود به سمت آن‌ها برود. اما برخی منتظر نمی‌مانند مسائل به‌خودی‌خود پیش بیایند، خودشان برمی‌خیزند و می‌روند و آن را می‌ستانند.**

منوهین[1] ویالونیست

این تلاش دِنیز مرا یاد منوهین ویالونیست می‌انداخت. منوهین ویالونیست درسی از زندگی به من داده که مرا خیلی تحت تأثیر قرار داده است. یکبار بعد از کنسرتش، یکی از طرفدارانش پیش او می‌رود و می‌گوید: **«برای اینکه مثل شما ویالون بنوازم تمام عمرم را می‌دهم» و منوهین در جواب می‌گوید: «فرق بینمان همین است، من عمرم را داده‌ام.»**

همیشه انسان‌هایی که با صبر و تلاش در راهی که به آن باور دارند پیش می‌روند، مرا بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهند. به نظر من رؤیایی درست یا نادرست وجود ندارد. فقط باور و هدف وجود دارد. تاوان آن را هم کسی که در راه پیش می‌رود، می‌پردازد.

از دِنیز پرسیدم: «می‌دانی تنها نگرانی‌ام چیست؟ **تو انگار دنبال راه‌حل در**

1. Menuhin

من می‌گردی. من قرص آنتی دپرسیون [ضد افسردگی] نیستم که بتوانی در جیبت حمل کنی و هر بار حس بدی داشتی، یکی از این قرص‌ها را بخوری تا آرامشی گذرا به دست بیاوری و خودت را گول بزنی. این بهشتی دروغین خواهد بود. نمی‌توانم شریک آن باشم.

قبل از هر چیز باید خوب بدانی که چه چیز می‌خواهی و چه چیز نمی‌خواهی. باید متوجه کارهایی که می‌توانی انجام دهی و کارهایی که نمی‌توانی باشی.

اگرچه کسی تو را در این راه همراهی می‌کند، باید به یاد داشته باشی که فقط می‌توانی به خودت تکیه کنی.

حتی باید بفهمی که جز تو هیچ‌چیز دیگری وجود ندارد. نه پدرت، نه پولت، نه اسم و نسب خانوادگی‌ات... درواقع این‌ها جایی در سفر تو ندارند. فقط خودت هستی.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «بعضی‌وقت‌ها فهمیدن حرف‌های تو برایم بسیار سخت می‌شود.» بلند شد و مستقیم به سمت پنجره رفت و ادامه داد: «انگار گفته‌هایت را می‌فهمم، اما مشکل اینجاست که نمی‌توانم به آن‌ها عمل کنم.»

«چون تو مرد عمل هستی دِنیز. نمی‌توانی با تکنیک و مطالعه چیزی را یاد بگیری. از آن دسته انسان‌هایی هستی که فقط با عمل می‌توانند تغییر کنند.»

«این چیز بدی است؟»

«بد یا خوب وجود ندارد. فقط وجود دارد و باید نسبت به آن به جریان افتاد!»

دستش را به موهایش برد و گفت: «آه... باز تو را نمی‌فهمم. من فقط می‌خواهم با تو به سفری که می‌روی بیایم. پولش چقدر می‌شود، می‌پردازم. یعنی پول نه. خیلی عذر می‌خواهم، اه باز چه گفتم من! فقط می‌خواهم با تو بیایم. به این سفر نیاز دارم.»

نمی‌خواستم بیش از این به او فشار بیاورم. می‌توانستم ببینم چقدر حال پریشانی دارد. رفته‌رفته پژمرده‌تر می‌شد. علاوه‌براین از دیروز بی‌خواب و خسته بود.

گفتم: «بسیار خب. به من تا شب فرصت بده، باید فکر کنم.»

«فکر چه را بکنی؟ بگو بیا یا نیا، اینقدر ساده. لطفاً چیزی بگو، بگو که می‌توانم با تو بیایم.»

«ببین دِنیز من همیشه تنها به این سفر می‌روم، باید باز همان‌طور باشد نمی‌توانم از کسی کمک بگیرم، نمی‌توانم از کسی نیرو یا جسارت بگیرم. اینکه کسی همراه من باشد برایم به نوعی نیروبخش است. با حضورت به من کمک می‌کنی، این‌طوری نمی‌توانم با خودم تنها باشم. دیگر آن موقع راه آزمون نخواهد بود، تبدیل به سفری پرماجرا می‌شود که انحراف از هدف اصلی این سفر است.»

«نگران نباش. من نه می‌توانم به تو کمک کنم و نه می‌توانم برایت نیروبخش باشم. فقط می‌توانم باری اضافه برایت باشم و مانع‌تراشی کنم. شاید هم سخت‌ترین آزمونت شوم.»

اصلاً این‌گونه فکر نکرده بودم. از جایی دور از انتظارم مرا گیر انداخت. همین‌طور است، اصلاً چرا در مقابل تجربه‌ای که سراغم آمده است مقاومت می‌کردم؟ شاید این بار راه داشت مرا برای سفری متفاوت و آزمونی دیگر حاضر می‌کرد. **که بودم که همه چیز را تجزیه و تحلیل می‌کردم؟ این کنترل‌گرایی نیست؟**

گفتم: «به من تا عصر فرصت بده. حدوداً ساعت هفت تا هشت همدیگر را می‌بینیم. قبول؟»

دِنیز گفت: «داری مرا گول می‌زنی، می‌خواهی بگذاری و بروی.» طوری گفت که انگار کشتی‌هایش غرق شدند.

«بسیار خب، هرجور می‌خواهی، نهایتاً راه و آزمون خودت است. یادت هست ماه‌ها قبل در ملاقاتمان در بورسا به من گفته بودی هیچ دیداری تصادفی نیست؟ به نظر من تو هم به چیزهایی که به انسان‌ها آموزش می‌دهی، دقت کن. حرف و عملت یکی نیست...

ملاقات ما هم یک سفر بود، اما تو اکنون راه را قطع می‌کنی. به سفری که در ذهن داری قلاب شدی و در آن ماندی.»

پاسخی نیافتم. به‌یقین حق با او بود. آنقدر به سفر تسلیم شدن [سرسپردگی] خودم را مشغول کرده بودم که یادم رفته بود هر روز، هر ساعت و هر ملاقاتی راهی دیگر و آزمونی دیگر است.

روزنه‌ای از الهام را که جوانی لوس در قلبم گشوده بود که تصور می‌کرد همه چیز را می‌تواند با پول به دست بیاورد و ادعا می‌کند نمی‌تواند مرا بفهمد، با حیرت نظاره می‌کردم.

گفتم: «نه، نه قول می‌دهم نروم. فقط کاری دارم، یک دیدار. بعد از آن با جواب بله یا نه می‌آیم. نگران نباش. تو را بی‌جواب نمی‌گذارم. اگر جوابم منفی هم باشد به تو خواهم گفت.»

با نهایت درماندگی گفت: «بسیار خب.» چاره‌ای جز اعتماد کردن هم نداشت. بعد از رفتن دِنیز من هم از دفتر بیرون زدم.

در دوگانگی مانده بودم. این اولین باری بود که نمی‌توانستم تصمیمی را در آرامش بگیرم. حال آنکه انتخاب‌هایمان ما را می‌سازند و اعتمادبه‌نفس درواقع عزم ما در استمرار روی انتخاب‌هایمان است... از کودکی یک وجدان محاسبه‌گر داشتم که نتیجهٔ تصمیمش هرچه می‌خواهد باشد، پای آن‌ها می‌ماندم. خیلی نادر بود که این‌گونه در محاسبهٔ وجدانم به‌سختی می‌افتادم.

دومین دیدارم با استاد

این هفته دو بار سراغ استاد رفتم.

گفتم: «استاد، دلم هوس چای زیرفون شما را کرده است، پیش شما آمدم.»

با لبخند گفت: «برو بچه جان، کی می‌داند چه دردی داری، زیرفون را بهانه نکن.»

هر دو با هم خندیدیم. شیفتهٔ این خصوصیتش بودم که حال مرا بهتر از من می‌فهمید و مجبور نمی‌شدم برایش توضیح بدهم. بلافاصله از سفری که می‌خواهم بروم و از دوست جدیدی که می‌خواهد مرا همراهی کند گفتم، خیلی شفاف به او در مورد حس‌هایم، نگرانی‌ها و ناآرامی‌ای که در وجدانم داشتم، گفتم.

گفت: «**فرزند، بعضی انسان‌ها با سخنانی پر از حکمت در راه علم پیش می‌روند، بعضی‌ها باید شخصاً در راه قدم بردارند. تو انسانی هستی که نه فقط در نی می‌دمد، که نی را می‌سازد و داستان نی را به‌خوبی می‌داند. فکر کن آیا قبل از اینکه شاخهٔ نی را سوراخ کنی، در کوره بگذاری و سال‌ها در انتظار بمانی، می‌توانی نت‌هایی را که می‌خواهی از آن بشنوی؟ نمی‌توانی. گاهی انسان باید در راه بیاموزد. دلش راه را می‌طلبد. دست تقدیر او را به راه می‌اندازد. شاید این بار تو در سفر او، همراه او انتخاب شده‌ای نه او همراه تو. شاید هم انتخاب نشده‌ای، کسی چه می‌داند؟ به این خاطر تو پای به راه در نه و هیچ مپرس[1].**»

در درونم تکرار کردم که «تو پای به راه در نه و هیچ مپرس.» همین‌طور است، با همراهی هر کسی؛ نهایتاً هر انسانی راه خودش را خواهد رفت.

استاد باز هم پنج قانون سفر صوفی‌ها را که بار قبل آن‌ها را یادداشت‌برداری کرده بودم، به من یادآوری کرد.

با آرامشی که قلبم را فرا گرفته بود، از خانهٔ استادم بیرون آمدم. تصمیمم را گرفته بودم. وجدانم آسوده بود و قلبم پر از آرامش.

وقتی عصر به دفتر بازگشتم، کارمندانم خیلی وقت پیش به خانه‌هایشان رفته

---

۱. «تو پای به راه در نه و هیچ مپرس — خود راه بگویدت که چون باید رفت»
عطار

بودند. نشستم و منتظر دِنیز شدم. وقتی از خانه درآمدم، دفتر جلد گندمی‌رنگم را هم برداشته بودم. دفتری که پر از یادداشت‌برداری از نامه‌های مولانا و شمس بود...

وقتی آن را از کشو برمی‌داشتم تا در کیفم بگذارم به‌طورغیرارادی صفحه‌ای را باز کردم و خواندم:

«در مقابل هیچ‌یک از دگرگونی‌هایی که زندگی برایت پیش می‌آورد، مقاومت نکن، فقط تسلیم باش.»

-۷-

«اگر قسمت تو باشد از یک مورچه هم درسی یاد می‌گیری. اگر قسمت نباشد، دنیا هم جلویت زانو بزند برای تو اشتباه خواهد بود.»

مولانا

ساعت درست هفت‌ونیم بود که دِنیز آمد. یک پاکت قرمزرنگ تزئین‌شده در دست داشت.

با لبخند گفت: «سلام صوفی»

با اشاره به دستانش گفتم: «خیر باشد، می‌خواهی رشوه بدهی؟»

خندید و گفت: «معلوم است که نه، خدا را شکر یاد گرفتم که تو را با پول و رشوه نمی‌توانم بخرم. این برای جشن گرفتن است.»

«جشن؟»

«بله.»

«یعنی مطمئنی که تو را با خودم می‌برم؟»

«درواقع نه مطمئن نیستم، اما با خودم گفتم اگر جوابت مثبت باشد، دست خالی نباشم.»

واقعاً به نظرم دِنیز فرد عجیبی بود. گاهی باعث می‌شد درهای الهام به سینه‌ام گشوده شود و به موضوعات عمیق فکر کنم، گاهی به حد غیرقابل‌تحملی لوس و

عصبی می‌شد، طوری که نمی‌توانستی یک دقیقه تحملش کنی. گاهی کودک کوچک معصومی می‌شد و گاهی به حد زیادی شاد و خنده‌دار. گاهی خیلی غصه‌دار و گمشده.

«تو را می‌توانم با خود ببرم، اما باید...»

صبر نکرد جمله‌ام تمام شود، مثل بچه‌ها بالا و پایین پرید.

با هیجان می‌گفت: «زنده باد، زنده باد، می‌دانستم.»

خواستم آرامشش را حفظ کند، اما شادی‌اش طوری نبود که به‌راحتی بتواند آرام بگیرد.

گفت پس الان وقت جشن گرفتن است. بعد از پاکت قرمز رنگ نوشیدنی درآورد.

«این دیگر چیست؟»

«برای جشن گرفتن.»

«می‌دانم، اما در این سفر قصد سرمستی نداریم، باید هشیار باشیم.»

«ای بابا با کمی جشن گرفتن که سرمست نمی‌شویم.»

«اگر قرار است آخر هفته به راه بیفتیم، باید قوانین راه را رعایت کنیم. دخالت نمی‌کنم که تو چه عادت‌هایی داری. اما راه قواعد خودش را دارد. همان‌طور که وقتی مربی پیلاتست دو ماه قهوه، چای و الکل را برایت ممنوع می‌کند و تو قبول می‌کنی، اینجا هم روال همین است.»

از اینکه قبول نکردم با او جشن بگیرم، ناراحت شده بود؛ اما همین که قرار بود همراه من بیاید سریع تسلی خاطرش شد.

پشت‌سرهم سؤالاتی از اینکه کی راه می‌افتیم، چطور می‌رویم، کجا می‌مانیم، از کجاها می‌گذریم، برای رزرو کردن با کدام شرکت‌ها باید تماس بگیریم، پرسید.

گفتم هیچ‌کدام از این‌ها را نداریم. ابتدا آرام باش و به من گوش کن لطفاً. هدف ما از این راه را بدان و اینکه دیگر نپرس این چرا این‌گونه است آن چرا آن‌طور. چون تا در جزئیات فرو بروی، سفر خیلی وقت است که تمام شده است و تو چون دست خالی برمی‌گردی، ناراحت می‌شوی.»

مثل بچه‌هایی که تازه مدرسه رفته‌اند، با قامتی راست روی صندلی نشست و دستانش را روی زانوهایش قفل کرد. به‌زور جلوی خنده‌ام را گرفتم.

«با تو سفری هفت‌روزه می‌رویم. سرشار از ناشناخته‌ها. **حساب هیچ‌چیز را نمی‌کنیم، برنامه‌ریزی نمی‌کنیم، تلاش نمی‌کنیم وضعیت خود را تضمین کنیم، شنیده‌ای که می‌گویند: "در امان خدا؟" دقیقاً و تماماً در امان خدا به راه خواهیم افتاد. چون ما هر قدر هم احتیاط کنیم، هر قدر ضمانت کنیم، هیچ‌وقت نمی‌توانیم کنترل کامل داشته باشیم.** نمی‌دانیم زندگی چه زمانی به ما چه می‌دهد و چه چیز از ما می‌گیرد. کنترل‌گرایی یک بیماری است. دِنیز ما نمی‌توانیم چیزی را کنترل کنیم.

طبیعت را، رزق را، اتفاقاتی که می‌افتد یا نمی‌افتد را... فقط کاری را که از دستمان برمی‌آید انجام می‌دهیم. قضا و قدر است... قسمت است... راه زندگی راه سرسپردگی است.

پرنده‌ها نگران نمی‌شوند که فردا چه چیز می‌خورند. آن‌ها در امان خداوند هستند و در دنیا پرنده‌ای وجود ندارد که از گرسنگی مرده باشد. ماهی‌ها با فکر اینکه فردا چه می‌خورند دچار افسردگی نمی‌شوند. آن‌ها در امان خداوند هستند. در دنیا ماهی‌ای وجود ندارد که از گرسنگی مرده باشد. متأسفانه فقط با خطراتی که بشر برایشان پیش می‌آورد، گرفتار می‌شوند. در طبیعت هیچ موجود زنده‌ای به فکر بازنشستگی نیست، سرمایه‌گذاری نمی‌کند، پول و مال جمع نمی‌کند. هر جاندار در امان خداست.

هیچ حیوانی تا به ظلم انسانی گرفتار نشده است، از نگرانی و گرسنگی نمی‌میرد. ما هم بخشی از این طبیعت هستیم. ما هم در

امان خداوندیم. برای اینکه این را فراموش نکنیم، با تو قدم در این سفر می‌گذاریم. خدا را شکر من هم در شهر زندگی راحتی دارم. پول کافی دارم تا در هر هتلی می‌خواهم بمانم. در هر زمان با هر پروازی که بخواهم می‌توانم سفر کنم، اما نیت ما این نیست که آسایش خود را تضمین کنیم و کشور را بگردیم. نیت ما تسلیم خدا شدن است. توانستم برایت توضیح بدهم؟»

مختصر و مفید گفت: «نه! یعنی باید چه کار کنیم؟»

«یعنی هر آنچه به ما قدرت و اطمینان خاطر می‌دهد، اینجا خواهیم گذاشت. چون آن‌ها قدرت و اطمینان ساختگی هستند. اعتماد کردن به نظم و عدالتِ کائنات را فراموش کردیم. آن را به یاد خواهیم آورد. پولی همراه خود نمی‌بریم. چون پول هم قدرتی ساختگی است. پول داشتن همیشه به معنی داشتن امنیت نیست. مثلاً این لباس‌های گرانقیمتت را با خودت نمی‌آوری. نمی‌خواهم ساعت چندصددلاری مارک‌دارت را در دستت ببینم. چون حساب زمان را داشتن هم نوعی اسارت است، کنترل‌گرایی و محاسبه‌گری است.»

«اگر پول نداشته باشیم چطور سوار هواپیما یا اتوبوس شویم؟»

«سوار نمی‌شویم. راه خودش ما را می‌برد. لازم باشد پیاده می‌رویم، لازم باشد هیچهایک[1] می‌کنیم یا با رانندهٔ یک اتوبوس صحبت می‌کنیم و از او خواهش می‌کنیم ما را همراه خود ببرد.»

دنیز گفت: «شوخی می‌کنی! من گدایی نمی‌کنم. به خاطر یک بلیط سه‌هزاری خودم را سنگ روی یخ نمی‌کنم.»

---

۱. Hitchhik: نوعی سفر رایگان است که شخص با ایستادن کنار جاده از کامیون‌ها یا وسایل نقلیهٔ عبوری دیگر تقاضا می‌کند مجانی او را تا مقصدی شخص در مسیرشان برسانند. ـ م.

«خب، پس نمی‌توانی با من بیایی. چون تو هنوز هم می‌خواهی در رفاهی که پول و نسب خانوادگی‌ات دارند زندگی کنی. من نمی‌توانم تو را از این زندان در بیاورم. تو می‌ترسی خالق تو را وسط راه رها کند، فکر می‌کنی مراقب تو نخواهد بود، به پولت بیشتر اعتماد می‌کنی تا به او.»

دنیز گفت: «نه اصلاً این‌طور نیست. همه‌مان به خدا باور داریم و به او اعتماد می‌کنیم.»

«همه به خودمان دروغ می‌گوییم دِنیز جان! هر کدام از ما ابتدا به پول، سلامتی، قدرت و جایگاه اجتماعی‌مان اطمینان داریم. نوک زبانمان هم شکرگزاری ساختگی می‌کنیم...»

دِنیز با گفتن «آه» شانه‌هایش را پایین انداخت.

معلوم بود تازه داشت متوجه می‌شد که این سفر تجربه‌ای آسان نخواهد بود.

«پس شکممان را چطور سیر می‌کنیم؟ انسان که نمی‌تواند هفت روز گرسنه و تشنه بماند، می‌میرد. گمان کنم ما برای خودکشی کردن راه می‌افتیم، نه؟»

«کمی قبل در مورد پرنده‌ها با تو صحبت کردم. از طبیعت برایت گفتم. پرنده‌ها کارت بانکی استفاده نمی‌کنند، دِنیز.»

«خب ما که پرنده نیستیم هاکان همه چیز با پول است...»

درحالی‌که خودم از متانت و صبرم تعجب می‌کردم، با آرامش گفتم: «رزق خالق با پول نیست. باید یاد بگیری به او اعتماد کنی. دِنیز، باید یاد بگیری خودت را تسلیم او کنی. با سیبی که از شاخه می‌چینیم شکممان را سیر می‌کنیم، درِ خانهٔ کشاورزی را می‌زنیم و مهمان سفره‌اش می‌شویم. کار کسی را انجام می‌دهیم و در ازای آن، او یک کاسه سوپ به ما می‌دهد. سیر شدن مگر کار سختی است؟»

گفت: «برو بابا، داری شوخی می‌کنی، شوخی. کار یک کشاورز را انجام می‌دهیم و به انتظار دادن یک کاسه سوپ از او می‌نشینیم؟ از کسی مثل من می‌خواهی گدایی کنم؟ ای خدا، اعصابم خرد شد.»

دِنیز دچار خنده‌های عصبی[1] شد. مدام می‌خندید. آنقدر خندید که اشک از چشمانش جاری شد.

«حالا دیگر کارم به جایی رسیده است که گدا شوم.» مدام این جمله را می‌گفت و خودش را این‌طرف و آن‌طرف می‌زد. «پس هتل هم نیست. با این حساب در طویله می‌خوابیم، مگر چه مشکلی دارد؟»

با حالتی تمسخرآمیز این را هم به جمله‌اش اضافه کرد.

بدون اینکه جدیت خودم را از دست بدهم گفتم: «دقیقاً، نمی‌دانیم شاید اصلاً شبی پیش بیاید که طویله‌ای هم پیدا نکنیم که در آن بخوابیم.»

«می‌خواهی من را تکه‌تکه کنند و بکشند. نه؟ سرگذشت ما چه شد جناب، برای شناختن خودمان رفتیم و برنگشتیم؟ نه هاکان. این راه برای من مناسب نیست.»

سرم را به نشانهٔ تأیید حرف‌هایش تکان دادم و گفتم: «احتمالاً همین‌طور است که می‌گویی. **زندگی برای تو به دور از ادکلن‌ها، کیف پولت، کارت‌های بانکی‌ات، وسایل شخصی و لباس‌های گرانقیمتت، صبحانه‌های لوکس و هتل‌های پنج‌ستاره ممکن نیست. چون تو هرگز خودت را تسلیم خدا نکردی، هیچ‌گاه به او اعتماد نکردی. به عدالت و مرحمت او حتی به میزان اعتماد به پدرت هم، اعتماد نکرده‌ای.**»

سفری که از آن حرف می‌زدم رفته‌رفته جذابیت خود را برای دِنیز از دست می‌داد. ممکن بود که وقتی شروع به صحبت دربارهٔ این سفر کردم، خیال کرده بود شوخی یا بزرگ‌نمایی است. وقتی جزئیات را برایش گفتم، کاری غیرممکن به نظرش رسید. در درونش نه فقط از قوانین سفر، بلکه از چرایی این قوانین می‌پرسید.

پرسید: «چرا گفتن اینکه اعتماد دارم کافی نیست؟ حتماً باید اثباتش کرد؟ برای اینکه مادرم به من ثابت کند دوستم دارد، باید بمیرد؟»

---

۱. نوعی واکنش بدنی برای تخلیهٔ هیجانات منفی است. ـ م.

گفتم: «دِنیز ما مسابقهٔ اثبات ادعا نمی‌دهیم. خدا نیازی به اثبات ما ندارد. سعی نخواهی کرد که اعتمادت را اثبات کنی. فقط باید یاد بگیری نسبت به خودت روراست باشی. او هیچ احتیاجی به اثبات ندارد. خارج شدن از دایرهٔ امن خود، مرتبط با تربیت نفس است. تو هم به این خاطر ناراحتی دِنیز. خب با اینکه پول زیادی داری، شاد نیستی. در زندگی‌ات کسی را نداری که دوستت داشته باشد. دوستانی مورد اطمینان نداری. به همه شک داری. هیچ چیز واقعی و صادقانه‌ای از نظر تو وجود ندارد و در عین دارایی، نداری را تجربه می‌کنی، تو دچار فقدان هستی و خودت هم نمی‌دانی. **شادی نه با داشتن چیزهای زیاد، بلکه با نیاز داشتن به چیزهای کم به دست می‌آید.** من هم نمی‌دانم در این سفر قرار است چه بر سرم بیاید. شاید موفق شوم، شاید نه، نمی‌دانم. اما در تلاشم تا با اطمینان و تسلیم بودن در مسیری نامعلوم قدم بگذارم تا بتوانم نفسم را اهلی کنم، همین. دنبال مفاهیم دیگری نگرد.»

اولین بار بود که دِنیز را در حال نگاه به ساعت دیدم. بار اولی بود که می‌خواست از پیشم برود. گفت: «اولش فکر کردم شوخی می‌کنی. فکر می‌کردم که با اشیای کم، پول کم، برنامه‌ریزی کم به یک انزوا یا چه می‌دانم سفری برای مراقبه خواهیم رفت، اما می‌بینم که تو جدی هستی.»

سرم را تکان دادم.

گفت: «بسیار خب، همه چیز قبول، همه چیز را به جان می‌خرم.»

اما هنوز مطمئن نبود. از تمام احتمال‌ها با تمسخر عبور می‌کرد. ادامه داد: «چه زمانی و چگونه به راه می‌افتیم؟ اولین ایستگاهمان کجاست؟»

گفتم: «شنبه قبل از ظهر در اسکلهٔ بوستانجی[1] همدیگر را خواهیم دید. من هم نمی‌دانم ایستگاه اول کجاست. راه هرکجا ما را ببرد همانجا می‌رویم. تقدیر و

---

۱. یکی از اسکله‌های شهر استانبول. ـ م.

قسمت. پول با خودت برندار، غذا نیاور، ساعت و موبایل هم نه، یعنـی در روز فقـط یک دقیقه می‌توانیم از تلفن استفاده کنیم و بس. بیشتر نه... می‌توانی یـک چـادر و بالش با خودت برداری. به غیر از لباس‌هایی که به تن خـواهی داشـت یـک لبـاس دیگر هم بردار.»

«همین؟»

«بله، همین.»

سرش را به معنی «نمی‌شود.» تکان داد. «داری شرایط سفر را سخت‌تر مـی‌کنـی که نیایم و به دست و پایت نپیچم، می‌دانم. خودت هم می‌دانی با این شرایط نمی‌شود سفر کرد. سعی می‌کنی من را از سرت واکنی. عیب ندارد. سلامت باشی. همـان‌طـور که گفتی قسمت است، حالا من می‌روم. باید دوستانم را ببینم؛ دیر کردم.»

و فقط گفت: «فعلاً...»

به اندازهٔ کافی برایش وقت گذاشته بودم و برای اینکـه تصـمیم درسـتی بگیـرد تلاش کافی کرده بودم. وجدانم آسوده بود. امشب می‌توانستم راحـت بخـوابم. خـدا کریم است. بخواهد می‌آید، نخواهد نمی‌آید. من قلبم آرام است، پر از آرامشم و باری بر دوش ندارم. قلبم به سبکی یک پر قوست.

-۸-

مسیر زیبا میانبر ندارد

آن روز هوا بارانی بود. باران بهاری پربرکتی بود... وقتی در اسکلهٔ بوستانجی منتظر بودم، حس کردم که سردم شده است. دمنوش برگاموت [ترنج] که صبح خوردم را به خاطر آوردم. به این فکر کردم که الان وقت خوردن یک فنجان چای داغ بود. از دست خودم عصبانی شدم که چرا آن دمنوش خوش‌طعم را با عجله خوردم و از خانه بیرون زدم. به خودم قول دادم تا تمام لحظاتی را که احساس آرامش کردم با تمام وجود سپری کنم. در درونم گفتم: **این چندمین قولت است هاکان؟** قبل از شروع سفر، آموخته‌هایم از سفرهای قبلی از جلوی چشمانم می‌گذشت. به «لحظهٔ حال» بی‌پایان اندیشیدم، لحظهٔ بی‌پایان.

هم آرامش آنجا بود، هم آگاهی، هم خرد، هم هستی و هم وجود.

مولانا چه زیبا گفته است: **«نه گذشته هست و نه آینده. نه به گذشته نگاه کن و غصه بخور و نه به آینده بنگر و نگران شو. لحظهٔ اکنون را زندگی کن، چون تنها در آن لحظه وجود داری.»**

دیگر مطمئن شده بودم که دنیز نخواهد آمد. از این سفر پاک ترس برش داشته

بود. تصور هم نمی‌کردم جسارتش را داشته باشد. باز برای اینکه به قولم وفا کنم، تصمیم گرفتم کمی بیشتر منتظر بمانم.

روی یکی از نیمکت‌های نزدیک به ماهیگیران نشستم. می‌شود گفت تقریباً همهٔ نیمکت‌ها خالی بود... همه از باران فرار می‌کردند. **بعضی‌ها هستند که زیر باران فقط خیس می‌شوند و بعضی باران را احساس می‌کنند. من هم امروز می‌خواستم از آنانی باشم که باران را حس می‌کنند.**

کشتی‌هایی را تماشا می‌کردم که به اسکله می‌رسیدند یا آن را ترک می‌کردند. انسان‌هایی که سوار یا پیاده می‌شدند. فقط پاهایی در عجله و صورت‌هایی ناشاد می‌دیدم. همهٔ آن‌ها ترس، شتاب و نگرانی مشابهی داشتند و در تلاش برای رسیدن به جایی بودند.

هم زمانی که به خانه برمی‌گشتند و هم زمانی که سر کار می‌رفتند در عجله بودند. درواقع اگر بپرسیم، اصلاً دوست ندارند به خانه بروند، اما برای هر دو بدوبدو می‌کنند. عجیب است. بعد متوجه شدم که کسی از غرفهٔ ماهی‌فروش‌ها با تبسم به من نزدیک می‌شود. لابد فکر می‌کرد حتماً دیوانه شده‌ام که روی این نیمکت خیس نشسته‌ام.

روزنامه‌ای را که در دست داشت بالا و پایین می‌کرد. با رفتاری دوستانه گفت: «لااقل روی این بنشین.»

گفتم: «زنده باشی» و روزنامه را گرفتم.

پرسید: «خیر است؟» متوجه شدم برایش سؤال شده است که زیر این باران چرا روی نیمکت نشسته‌ام.

گفتم: «هیچی، همین‌طوری.»

ماهیگیر دیگری که پشت‌سر او بود فریاد زد: «عاشق شده است.» آن مرد فنجانی چای هم کنارم گذاشت و رفت.

در دلم گفتم: **«خدا را شکر.» یادم آمد که کمی قبل هوس چای**

کرده بودم. هنوز آن را ننوشیده گرم شدم. حس کردم که مورد محافظت و لطف خداوندم، حواسش به من هست و در امنیت هستم. در آن لحظه نمی‌توانستم به کسی توضیح بدهم که آن فنجان چای چه معناهایی برای من دارد. به همراه شکرگزاری جرعه‌ای از آن نوشیدم. حقیقتاً در لحظهٔ حال بودم. نه سردم بود و نه نگران چیزی بودم. دیگر فکر چیزی را نمی‌کردم. نام این حال، تسلیم شدن است. تسلیم شدن با علم به اینکه از تو مراقبت می‌شود...

آرامش وصف‌ناپذیر...

ماهیگیری که روزنامه را آورده بود، تأیید کرد: «بله، حتماً از سر عاشقی است. وگرنه انسان چرا زیر باران به انتظار بنشیند؟»

با لبخند گفتم: «حق با شماست.»

انسان فقط به خاطر عشق می‌تواند به چنین راهی تن بدهد.

در جایگاهی نبودم که از ادراک آن‌ها دربارهٔ عشق و اینکه چه فکری در این باره می‌کنند، سؤال کنم.

با این ذهنیت که شاید دِنیز نیاید، تصمیم گرفتم دیگر منتظر نمانم و بلند شدم. فکر کنم این‌طوری برای او هم بهتر است. علاوه‌براین راهی که از ابتدا آن را ظلم می‌پنداشت، تجربه‌ای جز درد نمی‌توانست برایش داشته باشد. شاید خیلی بیشتر ناراحت می‌شد وقتی دست خالی و بدون اینکه آگاهی‌ای به او اضافه شود و چیزی بیاموزد، از چنین راه دشواری بازمی‌گشت.

با خودم گفتم: «خیری در این کار هست» و بلند شدم. بابت چای تشکر کردم و به سوی میدان کارتال[1] به راه افتادم. باید سوار اتوبوسی می‌شدم که به خارج از شهر می‌رفت، در غیراین‌صورت داخل استانبول می‌رفتم.

---

۱. میدانی در محلهٔ کادیکوی استانبول. ـ م.

کمی راه رفته بودم که شنیدم کسی بلند داد می‌زند: «هاکان، صبر کن! هاکان!» وقتی برگشتم و نگاه کردم، باورم نمی‌شد. کمی عقب‌تر دِنیز داشت از یک تاکسی پیاده می‌شد. از طرفی تلاش می‌کرد کرایه را بپردازد، ازطرف‌دیگر از ترس اینکه مرا گم نکند، بلند داد می‌زد و دست تکان می‌داد.

وقتی دید متوجه او شده‌ام، آرام شد. کرایه را حساب کرد و پیشم دوید.

گفت: «باورم نمی‌شود که توانستم پیدایت کنم. به قدری دیر از خانه راه افتادم که نپرس. مطمئن بودم که منتظر نیستی. باز هم شانسم را امتحان کردم و زدم بیرون. با تاکسی کل ساحل را بالا و پایین کردم. داشتم به خانه برمی‌گشتم که یکهو تو را دیدم.»

به او گفتم: «اگر از تاکسی پیاده می‌شدی می‌دیدی که مدت طولانی روی نیمکت منتظرت نشسته بودم.»

دِنیز هم مثل ماهیگیرانی که کمی قبل فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام به من نگاه می‌کرد.

با اشاره به ابرها گفت: «باران سیل‌آسا می‌بارد. در این هوا روی نیمکت نشسته بودی؟ وای... به خاطر من به چه وضعیتی افتادی.»

آماده شده بودم تا به‌تنهایی به راه بیفتم، اما با دیدن دِنیز هم خوشحال شدم. دلم می‌خواست وقتی حالت او را می‌دیدم بخندم.

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا به کیف چرم بزرگش، کیف پول چرم و ساعت گرانقیمتش نگاه نکنم.

پرسیدم: «یعنی می‌آیی؟ لابد با این سر و وضع؟»

با هیجان گفت: «معلوم است که می‌آیم. مگر سر و وضعم چه اشکالی دارد. هر کاری که می‌توانستی کردی تا من را از سر خودت باز کنی، اما نتوانستی. در لحظات آخر تصمیم گرفتم به تو ملحق شوم.»

واقعاً مثل کاریکاتور بود. با این تصور که می‌خواهم او را از سرم باز کنم، نه به راه و نه به قوانین سفر گوش داده بود.

با اشاره به وسایلی که همراهش بود، گفتم: «اما هیچ‌یک از قوانین را رعایت نکردی. فکر کردی واقعاً برای باز کردن تو از سرم قوانین دشواری وضع کردم.»

گفت: «دقیقاً». اصلاً هم خجالت‌زده به نظر نمی‌رسید.

«جالب است که می‌توانی با کسی که به هیچ‌یک از حرف‌هایش باور نداری، به سفر بروی!»

با حالتی مملو از غرور گفت: **«به خودم اعتماد دارم.»**

«در اصل تو به خودت اعتماد نداری. نمی‌توانی با کیف پول و پول و ساعتت با من بیایی.»

وقت زیادی نداشتیم تا روی این موضوع بحث کنیم. چون باران شدت گرفت، به دِنیز گفتم باید به ترمینال برویم.

از او پرسیدم: «اما در راه از شر آن‌ها خلاص می‌شوی، قبول است؟»

او هم طوری‌که بخواهد مرا از سر باز کند گفت: «بسیار خب، بسیار خب. زودتر جایی که می‌خواهیم برویم را بگو. راستی کجا می‌خواهیم برویم؟»

گفتم: «نمی‌دانم؛ تو پای به راه در نه و هیچ مپرس، خود راه بگویدت که چون باید رفت.»

راه حج

به جاده رفتیم و دستم را به نشان هیچهایک نگه داشتم. اما ماشین‌ها به‌سرعت رد می‌شدند. باران هم بر شدتش افزوده بود. طوری به نظر می‌رسید که انگار کسی نمی‌خواهد نگه دارد. حس کردم کارمان سخت خواهد بود، اما به دِنیز نگفتم تا نگرانش نکنم.

در شهرهای کوچک چقدر راحت می‌توانی ماشین بگیری. به هر کسی اشاره کنی نگه می‌دارد. متأسفانه در استانبول این‌گونه نیست. همه از هم می‌ترسند، همه با هم غریبه و بی‌اعتمادند. انگار انسان‌ها فرشتهٔ مرگ یکدیگرند.

یکی دو ماشین که نگه داشتند، خوشحال شدیم؛ اما آن‌ها هم به حومهٔ استانبول می‌رفتند که مناسب ما نبود.

هرچه باشد باید به سفری خارج از شهر می‌رفتیم.

هرچه زمان می‌گذشت، دِنیز ناآرام‌تر می‌شد. باران هم همین‌طور می‌بارید. من هم چیزی نمی‌گفتم که عصبانی نشود. فقط به او دستمال دادم.

با صدایی که گویی انگار دیگر تحمل نداشت، گفت: «اگر ماشین نگه نداشت چی؟ این‌طوری با سر و وضع خیس سرما خواهیم خورد!»

درمانده گفتم: «در جهت گِزبه[1] پیاده خواهیم رفت.»

فریاد زد و گفت: «اه... یعنی ممکن است ماشین گیر نیاوریم! هاکان باورم نمی‌شود، قبل از شروع سفر آواره شدیم.»

زیر لب همین‌طور غر می‌زد. کم مانده بود بزند زیر گریه. خیلی وقت بود که از آمدن با من پشیمان شده بود.

به نظر می‌رسید هر لحظه صرف‌نظر کند.

غر زد و گفت: «آخر ما زیر این باران چه کار داریم؟ مگر چه می‌شد سوار یک هواپیما می‌شدیم و به جایی که می‌خواستیم می‌رفتیم؟ با خودمان مشکل داریم؟ عقلمان را دادیم دست یک دیوانه. این چه سفری است؟ شکنجه است! یخ می‌زنیم و اینجا می‌مانیم، یکی هم می‌آید و ما را می‌کشد. هوا هم دارد تاریک می‌شود. کمی بعد سر ما را می‌بُرند و زیر پلی می‌اندازند.»

متوجه نبود هرچه غر می‌زند، دارد خشم خود را تغذیه می‌کند. حرف که می‌زد بیشتر ناآرام می‌شد. خودش خودش را سرریز می‌کرد. حال آنکه اگر سکوت را امتحان می‌کرد، قطعاً راه‌حلی برای وضعیتی که در آن گرفتار شده بود، می‌یافت. اما نهایتاً خشم احساسی شیرین است. در آن گیر افتاده بود. متوجه نبود که به صورت ناآگاهانه دارد از این کار لذت می‌برد.

---

۱. شهری در ۶۵ کیلومتری جنوب استانبول. - م.

آرام به چشمانش نگاه کردم. ساکت شد؛ متوجه شده بود که می‌خواهم چیزی به او بگویم. در آن لحظه حرف‌های استادم در ذهنم می‌پیچید.

گفتم: «**البته که هر سفری سختی‌های خودش را دارد؛ مهم نیت ماست. اگر عادات و غرورت را رها کنی، می‌بینی این رها شدن به تو چیزهای زیادی یاد می‌دهد. سفر به تو یاد می‌دهد.**»

او شروع به فکر کردن به حرف‌هایم کرد که انگار خواهش قلبم شنیده شده بود. جیپی سیاه‌رنگ جلویمان ایستاد.

سریع شیشهٔ جلوی خودرو باز شد. نزدیک شدم.

راننده گفت: «where are you going?»

شوکه شدم، در استانبول به این بزرگی ممکن نبود به یک توریست برخورده باشیم. به او گفتم: «ما سعی می‌کنیم از شهر خارج شویم. مهم نیست کجا باشد.

با لهجهٔ شکسته به زبان ترکی گفت: «من به ایزنیک[1] می‌روم.»

گفتم: «خوب است، با شما می‌آییم.»

از دِنیز خواستم که صندلی عقبی بنشیند که پاسخ داد: «من به ایزنیک نمی‌روم.» انگار چند دقیقه قبل با او صحبت نکرده‌ام. **به قدری در درون خود های‌وهوی داشت که اصلاً صدای دیگران را نمی‌شنید. مثل زمانی‌که در جنگل دادوفریاد کنی و نتوانی صدای پرنده‌ها را بشنوی...**

لازم دیدم بپرسم: «برای چه؟»

«من نمی‌روم ایزنیک. من از بورسا و حومه‌اش خلاصی ندارم؟ یکراست داریم برمی‌گردیم خانه!»

گفتم: «لوس نشو. ایزنیک، بورسا نیست؛ خارج از بورساست. حالا که راه ما را به آنجا می‌برد، معلوم است که می‌رویم. مگر چارهٔ دیگری داریم؟ هوا دارد تاریک می‌شود.»

---

۱. شهری در استان بورسای ترکیه. ـ م.

حتی اگر دلش هم نمی‌خواست سوار ماشین شد. صندلی‌های چرمی، فضایی گرم، موزیکی زیبا باعث شد احساس راحتی کند. بالاخره سر حوصله آمده بود. صدای شکمش آنقدر بلند بود که نمی‌شد نشنید.

مدام می‌گفت: «من گرسنه‌ام» خودم را به نشنیدن می‌زدم.

خواستم اولین انسانی که ما را همسفر خود در رفتن به اولین ایستگاهمان کرده بود، بیشتر بشناسم.

در اصل آلمانی بود. اسمش دومینیک بود. سال‌های طولانی در شرکتی کار می‌کرد و در همان شرکت با سمت نمایندگی خاورمیانه بازنشست شده بود.

گفت: «دنیای کار مرا دچار سرطان کرد. دیوانه‌وار کار کردم. خیلی به کارم وابسته بودم. در چهل سال سابقهٔ کاری‌ام حتی یک روز هم تأخیر نداشتم و مرخصی سیاحتی نگرفتم، اما نهایتاً چه شد؟ فقط یک حقوق بازنشستگی و یک سرطان به دست آوردم، همین.»

کمی از پراسترس بودن کارش برایمان گفت. مدام در فضایی رقابتی بود و همیشه مجبور می‌شد در رقابتی برنده شود. می‌گفت در طول زندگی‌اش حتی یک شب خواب راحتی نداشته است و تعطیلاتی را که از آن لذت ببرد، تجربه نکرده است. بعد از بازنشستگی هم با سرطان مبارزه می‌کرد.

گفت: «بازنشستگی نمی‌توانست مرا زمینگیر کند. سرطان از سرعتم کاست. متوجه شدم قبل از اینکه واقعاً زندگی کنم، کم مانده است بمیرم. پول به دست آوردم، جایگاه شغلی به دست آوردم و بازنشسته شدم؛ فراموش کردم زندگی کنم.»

اگر می‌گفتم که متأسفم و از این مسئله ناراحتی‌ام را ابراز می‌کردم، همه به خاطر مسائلی که برایش رخ داده بود در احساس پشیمانی و گناه می‌ماندیم. پشیمانی پشیمانی را و احساس گناه، احساس گناه را تغذیه می‌کرد. فکر کردم امیدبخش خواهد بود که در مورد اینکه پس از این چه اتفاقی خواهد افتاد، صحبت کنیم.

از او پرسیدم در ترکیه چه کاری می‌کند، چرا به ایزنیک می‌رود، چطور می‌خواهد زندگی‌اش را سپری کند.

گفت می‌خواهد به مسجد ایاصوفی ایزنیک برود. اسم این مسجد جامع، کلیسای عزیز صوفیاست. یکی از جاهایی که تصمیمات شورای مسیحیت آنجا گرفته می‌شود و در بین مسیحیان ارزش بسیاری دارد...

طوری که دستگیرم شده بود دومینیک مسیحی بود و به دین خود متعهد بود. در طول راه اصلاً از من سؤال نپرسید. انگار فقط احتیاج به حرف زدن داشت، گویی در طول زندگی‌اش کسی به حرف‌های او گوش نداده بود. معلوم بود که این ملاقاتی مناسب برای او بود. هر دو طرف احساس خوبی به دیگر می‌دادند.

خیلی در مورد عشق و ادیان صحبت کرد. از دین مسیحیت که برای عشق در جهان گسترش یافته بود و سپس به چماق تبدیل شده بود، صحبت کرد. نسبت به برخی از افراد مسیحی بسیار عصبانی بود. فکر می‌کرد آن‌ها به جای اینکه مردم را عاشق خدا کنند در تلاش‌اند آن‌ها را از خدا بترسانند. آن‌ها را به خاطر اینکه خوش‌بین نیستند و ظلم روا می‌دارند، سرزنش می‌کرد.

گفت: «این مسیحیان صرفاً به خاطر افکارشان اجازهٔ مرگ مردم بسیاری را داده‌اند.»

وقتی فکر می‌کردم منصور حلاج به ذهنم آمد. چون گفته بود «انا الحق» او را ظالمانه کشتند. بعد صوفی بزرگ آذربایجان، نسیمی به ذهنم آمد که به خاطر افکارش او را هم به قتل رساندند.

نسیمی فردی بود که بدون ترس حقایق را بر زبان می‌آورد. مرگ را بر سکوت ترجیح می‌داد. ازاین‌رو فرمان داده شد که پوستش را جدا کنند تا بمیرد. طبق روایات در مقابل چشم همه به شکلی فجیع کشته شده است. این اتفاق دردناک را مردم تماشا کرده بودند. به‌طوری‌که مفتی زمان انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفته و گفته بود: **«این چنان کافری است که اگر تصادفی خونش به عضوی از**

انسانی بخورد باید آن عضو را قطع کـرد.» در آن لحظـه خـونی از او روی خود آن فرد می‌ریزد و یکی از مردم می‌گوید که باید انگشت خـودش را هـم قطـع کنند؛ اما مفتی با بی‌اعتنایی دستش را می‌شوید.

نسیمی هم بعد از این اتفاق این شعر را می‌سراید:

«گر قطع انگشت شود از او، بر خدا کافر شود

لیک زین مسکین عاشق پوست کنند، اشک جاری نشود»

یعنی او صرفاً به خاطر اینکه انگشتش قطع نشود، می‌تواند از اعتقادات خـودش بگریزد. یعنی از خدا می‌گریزد، اما من عاشق، نسیمی، پوستم را می‌کنند حال آنکـه گریه نمی‌کنم.

•

دومینیک از من پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

به او گفتم که مدت زمان زیادی است که فلسفهٔ صوفی تدریس می‌کنم و گفتم متأسفانه از مسائلی که گفته در این سرزمین هم تجربه شده است.

با هیجان پرسید: «صوفیسم چیست؟»

گفتم: «**این است که کسی بین مخلوق و خالق قرار نمی‌گیرد.** این راه عشق است. محبت است. پیدا کردن خالق در تمام هستی است. لااقل برداشت مـن پس از این همه سال تعلیم و علم‌آموزی این‌گونه است.»

ذهن دِنیز به کلمهٔ «عشق» قلاب شده و مانده بود.

گفت: «عشق به جز ضرر و درد چه چیزی به انسان می‌دهد؟ ببینید دوستان، من خیلی عاشق شده‌ام. اما اصلاً شاد نیستم. چون نمی‌دانستم چه کار کنم، برای همین خودم را به ناشناخته‌ها سپرده‌ام. معلوم نیست کجا می‌روم و چه کار خواهم کرد.»

گفتم: «متوجه هستم. درد عشق باعث آشنایی تو با من شد. شاید هم حالا تو را به سفری می‌برد که کل زندگی‌ات را تغییر خواهد داد، کمی صبر داشته باش.»

دِنیز گفت: «تو تابه‌حال درد عشق نکشیده‌ای، معلوم است.»

با شنیدن این جمله دومینیک هم بسیار خندید: «من هم نکشیدم آخر سر هم سرطان گرفتم، حداقل تو قلب و بدنی سالم برای عاشق شدن داری.»

وقتی دِنیز گفت: «قرار نیست مسابقه بدهیم که درد چه کسی بزرگ است.» انگار آن فضای گرم، یخ بست. دومینیک ندانست چه بگوید؛ بعد برای اینکه صحبت را عوض کند، پرسید: «هاکان به نظر تو عشق چیست؟»

گفتم: «**تلاش برای بیان عشق با کلمات از بین بردن آن است. بعضی چیزها با کلمات قابل‌توضیح نیستند. اگر توضیحشان بدهیم از ارزششان کاسته می‌شود.**»

بعد از این، داستان پروانه‌ها و آتش را تعریف کردم.

این‌طور شروع کردم: «روزی چهار پروانه با آتش دیدار کردند. خواستند بفهمند آتش چیست. اولین پروانه به آتش نزدیک شد و متوجه شد که نور زیادی می‌دهد. پیش دوستانش بازگشت و گفت: "آتش چیزی است که روشنایی می‌بخشد."

پروانهٔ دوم این آگاهی را ناکافی دانست و خواست بیشتر آن را بشناسد. کمی بیشتر به آتش نزدیک شد. این‌طوری احساس گرمی کرد. بازگشت و گفت: "آتش همچنین چیزی است که گرمتان می‌کند دوستان." پروانهٔ سوم خواست بیشتر بداند، پس کمی بیشتر نزدیک شد و حس کرد پرهایش دارد می‌سوزد.

بازگشت و گفت: «آتش همزمان می‌سوزاند.» پروانهٔ آخر خواست بیشتر بداند، ازاین‌رو به آتش بیشتر نزدیک شد. ابتدا روشنایی را دید، بعد احساس گرما کرد، بعد احساس سوختگی و کمی هم نزدیک شد، سوخت. **درواقع ماهیت حقیقی آتش را آن پروانه درک کرده بود، اما نتوانست بازگردد و بیان کند.** چیستی آتش را کسی که درونش است می‌داند. مثل عشق! برای همین کسانی که عشق واقعی را درک کرده‌اند، نمی‌توانند آن را شرح دهند.»

دومینیک گفت: «چقدر زیبا توضیح دادی... نیست شدن در عشق.»

وقتی به ایزنیک رسیدیم بعد از غروب بود، هوا تاریک شده بود. دومینیک اصرار کرد که شام را با هم بخوریم و مهمان او باشیم. دِنیز که داشت از گرسنگی می‌مرد، به چشمانم زل زده بود تا این پیشنهاد را قبول کنم.

من هم پذیرفتم. رزق اولین روز سفرمان جلویمان افتاده بود.

دومینیک اگرچه آلمانی بود، عاشق غذاهای ترک بود. همه ابتدا خوراک لوبیا، برنج، ماست و ترشی سفارش دادیم. دِنیز آنقدر گرسنه بود که فکر می‌کرد هرچه بخورد سیر نمی‌شود. کلی غذا سفارش داد، مرغ بریان، سالاد، دسر، دوغ و کلی چیز دیگر...

گفتم: «آرام، همهٔ این‌ها را که نمی‌توانی بخوری، این چه طمعی است؟ اینقدر از گرسنگی دوسه‌ساعتی ترسیدی؟»

گفت: «من عادت ندارم.» انگار خجالت‌زده بود از این طمع خودش، چون صورت‌حساب را قرار بود دومینیک بپردازد. یعنی ممکن بود دومینیک از دعوت دِنیز برای صرف شام پشیمان شده باشد؟

دِنیز با کمی خجالت به او گفت: «ما نرمال نیستیم. اگر بدانی می‌خواهیم چه کار کنیم عقل از سرت می‌پرد.»

با خنده پرسید: «مگر چه کار می‌کنید؟»

دِنیز گفت: «می‌توان گفت کشیش شده‌ایم. بدون پول، غذا و بی‌برنامه به راه افتاده‌ایم. نمی‌دانیم چه بر سرمان می‌آید. نمی‌دانیم این راه چه چیز به ما خواهد آموخت. شاید هم بدون هیچ آموزه‌ای بازگردیم. حتی تضمینی وجود ندارد که آیا به خانه‌مان برمی‌گردیم یا نه؟ همه چیز نامعلوم است...»

دومینیک گفت: «عالی است. این فکر از کجا آمد؟ چطور به ذهنتان رسید؟»

بعد من وارد صحبت شدم. این‌طور شروع کردم: «بیست ساله بودم که شنیدم معلمی روحانی از هند به مرکز مشاورهٔ شهرمان خواهد آمد. به‌عنوان جوانی که کنجکاو بودم فلسفهٔ طبیعت را یاد بگیرم، رفتم تا به صحبت‌های آن استاد گوش کنم. در کلاس ۹ و

شاید ۱۰ نفر بودیم. تعجب کردم زمانی که متوجه شدم استاد اصالتاً اهل هندوستان نیست و اهل هلند است و تقریباً ۲۰ سال است که در هند زندگی می‌کند. فردی آرام و باطمأنینه بود، نه از هندوئیسم و نه از دین‌ها و فلسفه‌های دیگر صحبت کرد. آن روز در مورد "تسلیم بودن" صحبت‌های مفصلی کرد.

گفت بیست سال است که از جایی حقوق نمی‌گیرد و به‌عنوان مسافر دنیا را می‌گردد. در معبدهای متفاوتی در هندوستان مانده بود. یکی از شرکت‌کنندگان از او پرسید: "یعنی چطور؟ شما بیست سال است بدون گرفتن حقوق زندگی می‌کنید، با گشتن شهرها امرار معاش می‌کنید؟"

استاد گفت: "بله، دقیقاً. خودم را تسلیم رب کرده‌ام.» همان شرکت‌کننده پرسید: "از گرسنگی، در کوچه ماندن یا احتیاج پیدا کردن به پول نمی‌ترسید؟ این زندگی است. ممکن است هر اتفاقی برای انسان بیفتد."

استاد پاسخ داد: "شما می‌ترسید؟"

شرکت‌کننده پاسخ داد: "اگر من بودم خیلی می‌ترسیدم. برای همین در کاری که حقوق ثابت می‌گیرم فعالیت دارم."

"یعنی فکر می‌کنید حقوقتان همیشه ثابت خواهد بود؟ مگر نه؟"

"بله همین‌طور است."

"مطمئنید که با این بحران‌های پشت‌سرهم اقتصادی دنیا در این عصر، رئیستان هر ماه حقوق شما را خواهد پرداخت. **خب منی که برای خالق تمام این کائنات کار می‌کنم (خدمت می‌کنم) چطور می‌توانم از تغذیه‌ای که هر ماه به من خواهد داد، از جایی که برای ماندن به من خواهد داد، شبهه به دل راه دهم؟"**

در آن زمان از این صحبت خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم. من هم می‌خواستم مثل او در این تسلیم‌شدن بمانم. البته راه همه متفاوت است... شاید من کشورم را ترک نکنم و به‌عنوان مسافر زندگی نکنم، چون من راهی دیگر برگزیده‌ام، من در قلبم هدف دیگری حمل می‌کنم.

اما تصمیم گرفته بودم هر سال مدت معینی خودم را به‌تمامی تسلیم رب کنم. قرار بر این بود که راحتی‌ام را بدهم و برای اینکه بدانم چقدر تسلیم هستم، خودم را در آزمون‌ها بسنجم.»

حرف‌هایم دوست آلمانی‌مان را خیلی جذب کرده بود. وقتی مفصل در این زمینه صحبت کردم، چشمانش پر شد.

گفت: «می‌دانی؟ درسی که باید در کل زندگی‌ام می‌آموختم، همین بود. به کائنات خیلی بی‌اعتماد بودم، به عدالت خالق، برای همین دیوانه‌وار کار کردم، زندگی منظم، تضمین آینده، بازنشستگی، سرمایه‌گذاری. همه چیز را باید تحت کنترل می‌گرفتم. برای اینکه تسلیم تقدیر نشوم، شبی نشد که در آرامش بخوابم. فقط دویدم و کار کردم. در کشورهای دیگر زندگی کردم، زبان‌های دیگری آموختم. اما اکنون برای بهبود وضعیتم می‌خواهم به خالق پناه ببرم و تسلیم او باشم، مسخره نیست؟»

با این امید که کمی از بدهی‌مان را به دوستی که ما را همراهی کرد، بپردازم به او گفتم: «اگر بخواهی می‌توانم به تو دمیدن در نی را بیاموزم.» این پیشنهاد دور از انتظارش او را متعجب کرد. به او گفتم اگر صحیح و سالم از این سفر بازگردم در طول یک ماه منتظر آمدنش به دفترم خواهم بود. گفتم اگر بخواهد می‌تواند به آموزش‌هایم هم ملحق شود. به او گفتم که طی بهبودی‌اش می‌خواهم به او کمک کنم و در این سفر من هم او را تنها نخواهم گذاشت و او را از جایی برمی‌دارم و در جایی دیگر بر زمین خواهم گذاشت.

قطرهٔ اشکی از چشمش سرازیر شد. خواست به سرویس بهداشتی برود و به دست و صورتش آب بزند. دنیز که سرش را نمی‌توانست از بشقابش بلند کند هم درواقع در تعجب مانده بود. نمی‌توانست بفهمد چگونه ممکن است دومینیک حرف‌هایش را به این راحتی به افرادی که اولین بار آن‌ها را می‌بیند بزند، چگونه آن‌ها را خودی دانست و آنقدر آن‌ها را به خود نزدیک دانست که توانست پیش آن‌ها اشک بریزد.

پشت‌سر او گفت: «انگار دوست چهل‌سالهٔ ماست، این چه صمیمیتی است؟»

گفتم: «دنیز نه فقط ما، که او هم ما را پیدا کرده است. کمی هم امتحان کن تا مسائل را با این دید ببینی. چیزی را که به آن احتیاج داشت به زندگی‌اش جذب کرد. نمی‌توانستم او را دست‌خالی برگردانم. ما هم چیزی که احتیاج داشتیم را به زندگی‌مان جذب کردیم، او هم نمی‌توانست ما را دست‌خالی بفرستد.»

او با نگاهی مغرورانه به غذایش گفت: «به نظرم ما خیلی خوش‌شانسیم. ممکن بود به اراذل و اوباش بر بخوریم، ما را تکه‌تکه می‌کردند.»

«اما آن‌طور نشد.»

«هاکان جان شانس است دیگر، فقط شانس.»

«نه، اسم این شانس نیست. نیت است. **بهتر بگویم رسیدن به نیت. وقتی راه افتادی و برای چیزی که نیاز داری نیت کردی، حتماً آن را به دست می‌آوری.** نیت ما هم پیش رفتن و این بود که روزی‌مان به ما برسد. همین‌طور هم شد. معلوم است که این دوست جدیدمان هم به بهبودی روحی و کمک‌رسانی احتیاج داشت.»

«به نظرم نیاز نیست مسئله را اینقدر پیچیده کنی. خب شانس است دیگر. برای چه انقدر خودت را به زحمت می‌اندازی؟ من الان دارم به این فکر می‌کنم که شب را کجا خواهیم گذراند، باران شدیدی می‌بارد، جا برای باز کردن چادر هست؟»

گفتم: «نوبت آن که شد به آن هم فکر می‌کنیم.»

وقتی متوجه شدم دومینیک به سمت میز برمی‌گشت از دنیز خواستم بحث را تمام کند.

«کی نوبتش می‌شود پس؟ به نظر من وقتش است، چون شب شده است.»

دومینیک وقتی می‌خواست بنشیند، گفت: «بچه‌ها پیشنهادی برای شما دارم. بیاید امشب را در ایزنیک بمانیم، فردا شما را به مسجد ایاصوفیا می‌برم. چه می‌گویید؟ در یک هتل بمانیم، من الان زنگ می‌زنم برای دو نفر هم رزرو می‌کنم. چون مسافر من هستید. قبول؟»

دِنیز یادش رفت لقمهٔ دهانش را بخورد، همان‌طور ماتش برده بود. با لبخندی معنادار گفتم: «جواب این سؤال را دِنیز بدهد.»

با دهان پر با تته‌پته گفت: «قبـول، قبـول.» وقتـی مـاتش مـی‌بـرد عینـاً مثـل قهرمان‌های کارتون می‌شد. هر دویمان از وضعیت دِنیز خنده‌مان گرفت. دومینیـک گفت: «می‌ترسم بترکی آنقدر غذا می‌خوری» دِنیز خیلی جدی پاسخ داد: «نگران نباش می‌خواهم غذاها را در درونم ذخیره کنم.»

گفتم: «نه دیگر در آن حد!»

نتوانستم بیش از آن جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. دومینیک هم از فرط خندیدن روی زمین دراز کشید.

به گوشی دِنیز پیام آمد. هرازگاهی صدای گوشی‌اش را می‌شنیدم، اما پیـام کـه آمد ناآرام شدم. دِنیز انگار حال روحی‌ام را متوجه شد، چون از میز فاصله گرفت، بعد پیامش را خواند.

وقتی برگشت خیلی ناراحت بود. از نشاط چند ثانیه قبلش اثری نمانده بود. ناآرام و دلگیر به نظر می‌رسید.

کنجکاو نبودم، اما به او توضیح دادم که وجود تلفن ناآرامم مـی‌کنـد و مشـغول بودنش به آن باعث ضرر رساندن به این سفر می‌شود. به او یادآوری کردم کـه هـر روز فقط یک بار و به مدت یک دقیقه می‌توانیم از آن استفاده کنـیم، امـا ناخواسـته پرسیدم چه شده است.

گفت: «دوستی که خیلی برایم عزیز است از کار اخراج شـده...» نـاراحتی‌اش از این بابت بود. گفتم: «همدردی چیز خوبی است؛ به‌خصوص بین دو دوسـت، امـا در راهی که قدم گذاشته‌ای اساس صداقت و تعهد است.»

مثل بچه‌ای که نسبت به او عصبانی شده‌اند گردنش را کج کرد و گفت: «حق با توست.» آن لحظه به روی خودم نیاوردم، اما همین که کسی مثل دِنیز گفت حق با توست، پیشرفت خوبی برای او محسوب می‌شد. از این مسئله خوشحال بودم.

حال گرفته‌مان سریع خوب شد. بعد از غذا با هم به هتل رفتیم. دومینیک در راه گفت که کنجکاو است بداند آن سازی که گفتم، چیست. از من خواهش کرد فردا در بازار یک نی برایش پیدا کنم و او را با آن آشنا کنم.

گفتم: «اگر مایلی می‌توانم امشب تو را با آن آشنا کنم، چون نی‌ام را با خودم آورده‌ام.» ما را برای نوشیدن چای به اتاقش دعوت کرد و گفت: «بچه‌ها لطفاً نی را هم بردارید و بیایید منتظرتان هستم.»

شب در اتاق دوست آلمانی‌ام برایش نی زدم. چشمانش را برای مدت طولانی بست و به نوای نی گوش سپرد. بعد شروع به گریه کرد و سپس آرام شد. آرامش یافت و همانجا که نشسته بود به خوابی عمیق فرو رفت.

دنیز گفت: «هاکان واقعاً حال او را خوب می‌کنی. نی دقیقاً همان‌طور است که می‌گویی... اول درد غم، جدایی، بعد آرامش و شور می‌بخشد.»

گفتم: «همین‌طور است. **اگر انسان‌هایی از فرهنگ‌های متفاوت هم باشیم، جغرافیای احساساتمان عین هم است.** نهایتاً همه انسانیم. خب دیگر ما هم به اتاق‌هایمان برویم و بخوابیم. فردا روزی طولانی در پیش داریم...»

گفت: «من هم می‌خواهم نی بنوازم.»

با خنده گفتم: «تو را کم داشتیم. نواختن نی کار دشواری است. صبر زیادی می‌خواهد. حتی صدا درآوردن از آن هم ممکن است ماه‌ها زمان ببرد.»

«بده ببین همین الان می‌دمم و صدایش را می‌شنوی.»

با هیجان نی‌ام را به دستش گرفت. هر کاری کرد نتوانست صدایی از آن دربیاورد و گفت: «این نی خراب است.»

خندیدم.

هر کسی این را می‌گوید. تقصیر را گردن نی می‌اندازد، اما نمی‌داند که چیزی که خراب است نی نیست، بی‌صبری خودش است.

به او نشان دادم که چگونه باید در نی بدمد. نیم ساعت تلاش کرد، اما نشد. در آخر از بس دمیده بود، سرگیجه گرفت و از جایش بلند شد.

«ببین من این کار را انجام می‌دهم و تو صدای نی را خواهی شنید، می‌بینی.»

نی‌ام را قرض گرفت و به اتاقش رفت. کسی چه می‌داند چقدر در طول شب تلاش کرد تا بتواند صدایی از نی دربیاورد، اما احتمالاً نتوانسته است؛ چون نی قبل از هر چیز، آزمون صبر است. صبر واقعی می‌طلبد. مثل هر زیبایی دیگری، **راه‌های زیبا میانبر ندارند.**

-۹-

اگر شانس دوباره زندگی کردن داشتم، بیشتر استراحت می‌کردم. در سفر زندگی نه با جدیت یک فرد بالغ، که با بی‌خیالی یک کودک جلو می‌رفتم.

در سایهٔ تجربیات سابقم با ندای درونم حرکت می‌کردم. ساعت به دستم نمی‌بستم، اما وقتی بیدار می‌شدم حس می‌کردم که زمان مناسبی است.

خورشید طلوع نکرده بود، هوای بیرون سرد و خنک بود. با خودم گفتم الان درست وقتش است.

یکراست به اتاق دِنیز رفتم و در زدم. راستش را بگویم بیدار کردن او کار راحتی نبود. خوشحال بودم که شب اول سفر را در تختخواب مشابه تختخوابی که عادتش را دارد، خوابیده بود. اگر در چادر می‌ماندیم خیلی سخت می‌توانست سرحال باشد.

موهایش به هم ریخته بود. با صورتی پف‌کرده و چشمانی نیمه‌باز در را باز کرد.

گفت: «من هم خیال کردم در خواب در می‌زنند، نگو تو من را در خواب دیدی آمدی و در می‌زنی.»

گفتم: «زود حاضر شو برویم.»

گفت: «کجا؟ هنوز صبح نشده. مگر قرار است کجا را فتح کنیم؟ بخوابیم استراحت کنیم، معلوم نیست قرار است چه به سرمان بیاید. فرصت به این خوبی را استفاده کنیم، خب.»

«بهترین زمان مدیتیشن است. نمی‌توانیم از دستش بدهیم.»

«تو انجام بده پس. من را چه به مدیتیشن؟»

می‌خواست در را ببندد که در را نگه داشتم.

«اینجا قوانین را من تعیین می‌کنم کوچولو. یک هفته این‌طوری است. کاری نمی‌شود کرد. زود باش حاضر شو.»

به‌زور از اتاق بیرون آمد. در حد انفجار عصبانی بود، اما دیگر واکنش نشان نمی‌داد.

با هم از لابی به محوطه رفتیم. هوا سرد و مرطوب بود. خاک خیس، همه جا پر از درخت و گل بود. وقتی دومینیک را زیر شیروانی دیدیم هر دو ماتمان برد.

از او پرسیدم: «تو در این ساعت هنوز وقتی خورشید بالا نیامده بیدار می‌شوی؟»

«در طول زندگی‌ام همیشه این ساعت بیدار شده‌ام. کاری است که بهتر از هر چیزی انجامش می‌دهم. **اما تاکنون از این بیداری برای نزدیک شدن به مرگم استفاده می‌کردم، از این به بعد برای بیشتر زندگی کردن استفاده می‌کنم.**»

دنیز گفت: «اما خوابیدن و استراحت منطقی‌تر است.» وقتی با چشمان خواب‌آلود نگاهش می‌کرد، دومینیک به او این‌طور پاسخ داد:

«چون فکر می‌کنی زمان زیادی داری. **حال آنکه هیچ‌یک از ما زمان زیادی نداریم. هر روز ممکن است روز آخر باشد، از کجا می‌دانیم.»**

متوجه شدم که انرژی دنیز به خاطر اینکه در این ساعت از صبح از مردن، روزهای آخر و فرصت‌های ازدست‌رفته صحبت می‌کنیم، افت می‌کند. حتی اگر صحبت نمی‌کرد هم متوجه می‌شدم در دلش چه می‌گذرد. دلش می‌خواست به تختخوابش بازگردد. هنوز خوابش نپریده بود، هوا تاریک بود، باز هم می‌توانست بخوابد.

پیشنهاد کردم سه تایی با هم مدیتیشن کنیم. دومینیک بدون لحظه‌ای تأمل با هیجان زیادی قبول کرد. دنیز هم به‌ناچار سرش را تکان داد.

گفت: «یالا انجام بدهیم و برویم بخوابیم. اما گفته باشم اگر این‌طور پیش بروی من را نیمهٔ راه از دست می‌دهی. تا دیروز صوفی بودی امروز هندو! این سرعت برای من زیاد است.» شوخی دِنیز را دومینیک هم خیلی صمیمی یافت و نتوانست جلوی خندیدنش را نگه دارد و گفت: «واقعاً هر دوی شما خیلی بانمک هستید. کنجکاوم ببینم این راه برای شما چطور به پایان می‌رسد. اگر بر بیماری‌ام غلبه کنم، یک ماه دیگر در استانبول پیش شما می‌آیم. می‌خواهم بدانم چه اتفاقاتی از سر گذراندید.»

گفتم: «حتماً... اما اکنون زمان مدیتیشن است. علاوه‌براین ریشهٔ کلمهٔ "مدیتیشن" از زبان هندی یا بودیسم نیست. یعنی ربطی به هندو بودن ندارد. مدیتیشن کلمه‌ای فرانسوی است. در فرانسوی مدیتیشن گفته می‌شود و در زبان ما "تفکر" ترجمه می‌شود. در لاتین به معنی تفکر عمیق به کار می‌رود؛ یعنی کاری که از شما می‌خواهم انجامش دهید این است که در طول یک ساعت در سکوت به تفکری عمیق بپردازید.»

دِنیز گفت: «من فکر و خیال زیادی دارم.» همین‌طور که گوشهٔ آلاچیق می‌نشست ادامه داد: «به کدامشان فکر کنم؟ دو روز هم اینجا بنشینم تمام نمی‌شوند.»

گفتم: «تفکر عمیق چنین چیزی نیست» و بعد به آن‌ها تمرینی را که به آن «مراقبهٔ شکرگزاری» می‌گویم دادم و خواستم انجامش بدهند. آدمی خیلی زود فراموش می‌کند که چه موهبت‌هایی دارد. **مثل این است که روی گنج بنشینی و گدایی کنی...** مراقبهٔ شکرگزاری به ما کمک می‌کند تا متوجه چیزهایی که صاحبشان هستیم، بشویم. انرژی‌مان را بالا می‌برد. روحیه‌مان را بهبود می‌بخشد. همان‌طور که شمس گفته است: **«با شکرگزاری چیزهایی که باید برایشان شکرگزار باشی، بیشتر می‌شود.»**

مراقبهٔ صبحگاهی ما را موسیقی‌ای متشکل از صدای باد، آواز گنجشک‌ها و صدای خروس‌ها همراهی کرد. بعد از پایان مراقبه انرژی همه تغییر کرده بود. دِنیز

لبخند بر صورت داشت. هر دویشان از من تشکر کردند. بعد از صبحانه با هم به مسجد ایاصوفیا رفتیم و دومینیک تاریخچهٔ آن را مفصل برایمان شرح داد. برای ما هم گردشی آموزشی و هم لذت‌بخش بود.

ظهر زمان خداحافظی رسیده بود. در کافهٔ روبه‌روی ایاصوفیا با هم خداحافظی کردیم. از دومینیک برای تمام کمک‌هایش سپاس‌گزاری کردیم. ان‌شاءالله اگر قسمت بود ماه بعد او را خواهیم دید. او هم قرار بود دو روز در ایزنیک بماند و سپس به استانبول بازگردد. برای درمان مرحلهٔ دشواری پیش رو داشت. از او خواستم آدرسش را به من بدهد. به‌محض اینکه برگردم برایش یک نی خواهم فرستاد. بعد از بیمارستان قرار بود آموزش نی‌نوازی را شروع کند. با هم این‌طور قرار گذاشتیم. با دِنیز کوله‌پشتی‌هایمان را کول کردیم و خود را به راه سپردیم.

از ایزنیک به سوی جادهٔ اُرهان قاضی شروع به پیاده‌روی کردیم. واقعاً هم در دل ماجرایی نامشخص بودیم. این راه کجا می‌رفت، تا کجا می‌توانست پیش برود، تا پایان این راه خواهیم بود یا نه؛ نمی‌دانستیم و زیاد صحبت نکردیم، اما راه زیادی رفته بودیم، عرق کرده بودیم. علی‌رغم اینکه باد می‌وزید، آفتاب سوزان بود. سفر در گرما رفته‌رفته سخت‌تر می‌شد. یک لحظه انگار دِنیز را در حال گریه دیدم. نمی‌خواستم مانعی در روبه‌رو شدن با تضادهای درونی‌اش ایجاد کنم. چه کسی می‌داند چه چیزهایی از ذهنش می‌گذرد، با کدام ترس یا کدام ضعف خود مواجه شده بود...

کمی بعد گفت: «احساس بی‌ارزشی می‌کنم.»

سکوت کردم و هیچ‌چیز نگفتم. اصلاً نپرسیدم که چرا این حس را دارد. **گاهی سکوت می‌تواند تأثیر بیشتری از سخن گفتن داشته باشد.** درواقع او اگر می‌خواست تعریف کند، تعریف می‌کرد.

کمی جلوتر رفته بودیم، یک جیغ خوشحالی از دِنیز شنیدم. با هیجانی کودکانه

گفت: «گل‌های بابونه، گل‌های بابونه.» درعین‌حال اشک‌های روی گونه‌هایش را هم دیدم. قطرات شوری که به شادی‌اش آمیخته بود... در حالت روحی‌ای پرافت‌وخیز به سر می‌برد. کسی چه می‌داند که چه طوفان‌هایی در درونش برپا شده است.

بلند داد می‌زد: «من عاشق گل‌های بابونه‌ام.» به سوی بابونه‌ها دوید. دلش نیامد هیچ‌یک را جدا کند، فقط خم شد و بویشان کرد. حتی با آن‌ها حرف هم زد. آرام نازشان کرد.

خوشحال به نظر می‌رسید. کمی میان گل‌ها نشستیم. بعد از کوله‌پشتی‌اش یک دفتر صورتی درآورد: «اکنون تو به من گوش کن صوفی، فقط شما یادداشت‌برداری نمی‌کنید و کتاب نمی‌خوانید. ما هم در این کار بد نیستیم، سرورم. بعد از آشنایی با شما بنده هم یادداشت‌های زیادی نوشتم.»

رک بگویم خوشم آمده بود. حس خوبی در درونم داشتم. اینکه دِنیز دفترش را ورق می‌زد و دنبال خواندن چیزی برای من می‌گشت، مرا به هیجان آورده بود.

گفت: «بالاخره پیدایش کردم» و شروع به خواندن کرد:

«درس زندگی زن ۸۹ ساله... اگر شانس دوباره زندگی کردن را داشتم بیشتر استراحت می‌کردم. در سفر زندگی نه با جدیت یک فرد بالغ، که با بی‌خیالی یک کودک جلو می‌رفتم. بیشتر از کوه بالا می‌رفتم، بیشتر از رودها می‌گذشتم و غروب‌های بیشتری را تماشا می‌کردم. آن وقت مشکلات واقعی بیشتر و مشکلات خیالی کمتری داشتم. اوه بله، لحظات خوبی هم داشتم و اگر می‌توانستم همه چیز را از نو شروع کنم، لحظات بیشتری برای خودم می‌ساختم. حتی تنها هدفم این می‌شد که لحظات خوب بیافرینم و بیشتر عاشق بابونه‌ها می‌شدم.»

بعضی حرف‌ها به‌تنهایی عمق زیادی ندارند. اینکه چه کسی آن حرف را می‌زند به آن معنا و ارزشی وسیع می‌بخشد. این شعرهایی که دِنیز از دفتر یادداشتش برایم خواند به‌تنهایی می‌توانست بی‌معنا باشد. اما دانستن اینکه از قلب زنی در اواخر عمر خود در ۸۹ سالگی جاری می‌شود، مفهوم و معنای هر چیز را تغییر می‌داد.

دِنیز دوباره خواند: «بیشتر عاشق گل‌های بابونه می‌شدم. اعتراف کنم که دوباره شنیدن این جمله موهای تنم را راست کرد. زنی که ۸۹ سال زندگی کرده و زندگی طولانی‌ای گذرانده، زندگی را در چنین جزئیاتی شرح داده است. متأثرکننده نیست؟»

به نشان تأیید سرم را تکان دادم. دفتر دِنیز را گرفتم و همان قسمت را دوباره خواندم.

«**اگر شانس دوباره زندگی کردن داشتم، بیشتر استراحت می‌کردم.**» در اصل تلنگری بسیار ارزشمند است... به‌خصوص از نظر انسانِ امروز؛ همه مدام در حال دوندگی هستیم، اما نمی‌دانیم کجا برویم. فقط در عجله هستیم. حال آنکه این عجله ما را زودتر به جایی که می‌خواهیم نمی‌رساند، چون استراحت نمی‌کنیم، با تأخیر بیشتر به جایی که می‌خواهیم می‌رسیم.

«**در سفر زندگی نه با جدیت یک فرد بالغ، که با بی‌خیالی یک کودک جلو می‌رفتم**»... واقعاً این‌طور است... آگاهی واقعی در کودکی نهفته است... با وجودشان چیزهای زیادی به ما افراد بالغ جدی می‌آموزند، چگونه در اتاقی کوچک، با چند اسباب‌بازی کوچک شاد می‌شوند و بازی می‌کنند، اگر از کسی خیلی دلشان شکسته باشد هم پنج دقیقه بعد قهرشان تمام می‌شود، طوری آشتی می‌کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، هر اتفاقی که بیفتد می‌توانند بخندند. حال آنکه بزرگسالان جدیت را مهارت می‌دانند. خندیدن را لاابالی‌گری، بی‌ادبی و سبکسری می‌دانند... انگار جدیت حس اطمینان می‌دهد... حال آنکه کاملاً برعکس است. خندیدن خلاقیت‌آفرین است، تولیدکننده و یکدل‌کننده است. الهام‌بخش و تقویت‌کننده است. جدیت بیماری است، کورکننده و خسته‌کننده است. منزوی می‌کند و عقیم می‌سازد.

یاشار کمال این مسئله را به‌خوبی در شعرش بیان می‌کند:

«بخند تا تاریکی تمام شود
بخند و بدبینی‌ها را شگفت‌زده کن

بخند تا روی صورتت گل‌ها باز شود
تا نور با لبخندت انتشار یابد.»

«بیشتر از کوه‌ها بالا می‌رفتم، بیشتر از رودها می‌گذشتم و غروب‌های بیشتری را تماشا می‌کردم. آن وقت مشکلات واقعی بیشتر و مشکلات خیالی کمتری داشتم.»

شاید این سطرهایی که دِنیز یادداشت کرده بود، درواقع بذرهای اندیشهٔ او بود. اکنون تجلی آن‌ها را در زندگی‌اش می‌دید.

با گفتن «**لحظات بیشتری برای خودم می‌ساختم و بیشتر عاشق بابونه‌ها می‌شدم**» نوشته را به پایان برد. اکنون داشتم به جوانی که خود را با بی‌تفاوتی به آغوش بابونه‌ها سپرده بود و شباهتش بین نوشته و تجربیاتش نگاه می‌کردم.

گفتم: «دِنیز، متوجهی که الان دقیقاً داری نوشته‌هایت را تجربه می‌کنی؟»

گفت: «بله، متوجهم و از تو بابت اینکه وسیله‌اش شدی ممنونم. امروز هم کلی چیز یاد گرفتم.»

«می‌دانی دِنیز، تو هم وسیله‌ای برای من شدی. مثلاً من اصلاً این بابونه‌ها را ندیدم. گیر دادم به راه... نمی‌بینم که دور و برم چه اتفاقی می‌افتد. فرصت شد تا نگاهی به اطرافم، به راست و چپ بیندازم. شاید زندگی‌ام را هم همین‌طور گذرانده‌ام. بله، ایستگاهی که به آن باید برسیم را هدف قرار ندادیم. فقط برای خودم پیش رفتن در راه را هدف گرفتم. فکر کنم تنها هدفم این است. حال آنکه اطراف راه شلوغ است. اطراف راه پر از زیبایی، نشانه و فرصت است... باید این‌ها را دید... از تو ممنونم که مرا با بابونه‌های کنار راه بیدار کردی.»

همان‌طور که استاد گفت: «با نیت فهمیدن و یاد گرفتن به راه می‌افتی. اگر خودت را از کبر خود رها کنی، حتماً با آن آگاهی‌هایی که باید بدانی، مواجه خواهی شد.»

یاد این حرف‌های استادم افتادم و داشتم عمیقاً به آن‌ها فکر می‌کردم که دنیز گفت: «می‌خواهم نی بزنم.» البته با صدایی آرام و صمیمی. با اشتیاقی نی را به دست گرفت. بارها فوت کرد، اما باز هم نشد. نی با او صحبت نکرد.

-۱۰-

«آگاهی کودکان بسیار ارزشمند است.
مثلاً می‌توانند به بزرگسالان یاد بدهند که بی‌دلیل شاد باشند
و پافشاری کنند تا به خواسته‌شان برسند...»

وقتی هوا شروع به تاریک شدن کرد، از جادهٔ اصلی پیاده به سوی نزدیک‌ترین روستا ادامه دادیم. دیگر نیاز داشتیم یک چشمه، مزرعه یا باغ پیدا کنیم. پاهایمان از رمق افتاده بود. شانسمان امروز، در پیدا کردن خودرویی برای هیچهایک، یار نبود. به احتمال زیاد مجبور خواهیم شد همین اطراف جایی مهمان شویم.

تابلوی یک روستا را دیدیم و در مسیرش پیش رفتیم. بعد از اینکه از دروازهٔ سرسبز روستا گذشتیم، به میدان روستا رسیدیم.

صدای اذان عصر به گوش می‌رسید. اولین جاییَ که دیدم خانه‌های اجاره‌ایِ ده بود. بلافاصله وارد شدیم.

به مردی که کنار اجاق بود گفتم که از راهی طولانی آمده‌ایم و توضیح دادم که ماشین نداریم. پرسیدم که در روستا چشمه‌ای هست که آب بخوریم یا نه و اینکه آیا کسی پیدا می‌شود که از باغچه‌اش به ما میوه بدهد؟

گفت: «صبر کن، صبر کن.» بعد از پشت اجاق پایش را کشید و لنگ‌لنگان پیشم

آمد. اسمش علی لنگ بود. از نوزادی‌اش به او «لنگ» می‌گفتند. حتی قبل از اینکه پایش آسیب ببیند، انگار از کودکی بارش را بر دوشش گذاشته بودند. گفت: «به شما آب هم می‌دهیم، چای هم می‌دهیم، چه نیازی به گشتن دنبال چشمه است؟»

دنیز گفت: «نمی‌توانم بایستم. نفسم بالا نمی‌آید. دارم از تشنگی می‌میرم.» بیرون رفتیم و پشت یکی از میزهای چوبی نشستیم. چون ساعت‌ها راه رفته بودیم هر دویمان خیس و غرق عرق بودیم.

در اصل هر دویمان کم مانده بود از گرسنگی بمیریم، اما اول به دنبال رفع تشنگی‌مان بودیم.

علی لنگ یک پارچ آب و دو لیوان کنارش روی میز گذاشت و دو چای تازه‌دم...

به او گفتم که پول نداریم، برای همین خواستم زیاد به خاطر ما ریخت‌وپاش نکند و ازآنجاکه نمی‌توانیم بهایی بپردازیم، از او خواهش کردم ما را مدیون نکند و گفتم بابت آب ممنونم. استراحت در آنجا به هر دویمان حس خوبی داد.

دنیز خواست بگوید: «من پول دارم» که یکباره منصرف شد.

یاد گرفته بود که پولی را که همراه خود آورده است، نمی‌تواند خرج کند. حتی متوجه بود که به نحوی باید از شر آن پول خلاص شود.

علی لنگ حرفم را قطع کرد و گفت: «این چه حرفی است، چای مهمان من هستید.»

گفت: «وقتی وارد میدان شدید به یک دوراهی برمی‌خورید، مسیر خاکی سمت چپ را جلو بروید، یک چشمهٔ آب آنجا هست، این را گفتم که در ذهنتان باشد.»

گفتم: «خدا حفظت کند» کمی استراحت کردیم و راه افتادیم. دنیز خسته بود، اما امروز خیلی شکایت نمی‌کرد.

می‌خواستم دنبال جای مناسبی بگردم تا در روستا بتوانیم چادر بزنیم. اگر پیدا نمی‌شد از یکی از اهالی اجازه می‌گرفتم تا در باغچه‌اش چادر بزنیم.

چشمه‌ای را که علی لنگ گفته بود هم پیدا کردیم، کمی کنار چشمه نشستیم. باز آب خوردیم.

دیدیم که آن طرف‌تر یک دوچرخه‌فروشی هست. نوشتهٔ روی درش توجهم را جلب کرده بود. برای اینکه بهتر ببینم، جلوتر رفتم:

«تعمیر دوچرخه برای بچه‌ها رایگان است.»

سرم را داخل مغازه خم کردم و پرسیدم: «سلام واقعاً رایگان است؟»

گفت: «بله همین‌طور است. بچه‌ها پولشان کجا بود؟ تمام خواستهٔ آن‌ها بازی کردن است. چه نیازی هست ذهنشان را درگیر این مسائل کنم؟»

تبسم خستهٔ دِنیز مرا تحت تأثیر قرار داد. او گفت: «از بچگی عاشق دوچرخه بودم. اصلاً اسباب‌بازی دوست نداشتم.»

تعمیرکار از ما پرسید: «توریست هستید؟ معلوم است اهل این حوالی نیستید.»

گفتم: «مسافریم. سفر ما نوعی سفر حج است.»

تعمیرکار با هیجان گفت: «به‌به، بیایید استراحت کنید و به من بگویید مسافر سفر حج یعنی چه.»

به ما یک فنجان چای و از بورک‌های اسفناجی که همسرش ظهر برایش آورده بود، تعارف کرد. همین‌طور که صحبت می‌کردیم، آن‌ها را هم خوردیم.

اینکه دِنیز سریع به خودش آمد مرا آسوده‌خاطر کرد. با دو لقمه غذا و یک چای سریع سرحال شد.

باز مثل قبل، پرحرفی‌هایش را شروع کرد، خدا را شکر. پرسید دوچرخهٔ فروشی هم دارید؟ تعمیرکار گفت: «مگر می‌شود نداشته باشیم.» به دوچرخه‌های جلو اشاره کرد و گفت: «همهٔ آن‌ها نو هستند.» ردیف دوم را هم نشان داد و گفت: «این‌ها هم دست دوم هستند، اما همهٔ فروشی‌اند.»

دِنیز گفت: «چه عالی.» انگار شنیده بودم چه چیزی از ذهنش می‌گذرد. سریع کیف پولش را آورد، پول‌هایش را شمرد و به تعمیرکار نشان داد و پرسید: «با این پول‌ها می‌توانم یک دوچرخه بخرم؟»

مرد گفت: «اوه، با این ده دوچرخه می‌توانی بخری.»

«پس ده دوچرخه می‌خرم.»

مرد هم با تعجب نگاه کرد و از اینکه سر شب فروشی عالی کرده بود، خوشحال شد.

از دِنیز پرسیدم: «داری چه کار می‌کنی، با ده دوچرخه به راه ادامه می‌دهیم؟»

گفت: «نه دوتا برای ما کافی است. بقیه‌اش را برای بچه‌ها هدیه خریدم.»

دِنیز از تعمیرکار خواهش کرد هرچه باشد او همهٔ بچه‌های ده را می‌شناسد. دوچرخه‌ها را به بچه‌هایی که در حسرت دوچرخه هستند بدهد و آن‌ها را خوشحال کند.

تعمیرکار گفت: «قبول؛ حتماً خوشحالشان می‌کنیم. کار ما همین است.»

به دِنیز گفتم: «قبل از اینکه هوا تاریک‌تر شود، باید راه بیفتیم.»

باید هرچه زودتر جایی برای ماندن پیدا می‌کردیم. از تعمیرکار پرسیدم زمین امنی هست که بشود چادر بزنیم؟ گفت: «در خروجی ده جاهایی هست که بشود چادر زد. خطر مواجه شدن با خرس، گرگ، خوک و حیواناتی از این دست هم نیست.»

وقتی این را شنیدم گفتم: «آخیش... خیلی بابت شنیدن این مسئله خوشحال شدم. ما هم می‌توانیم چادر بزنیم. بابت صحبت و چای هم ممنون. حق خود را بر ما حلال کن.»

تعمیرکار ما را تا در بدرقه کرد و گفت: «حلال، این چه حرفی است.»

سوار دوچرخه‌هایمان شدیم و پدال زدیم.

نشاط دِنیز مثل بچه‌ها بود.

گفت: «سال‌هاست دوچرخه‌سواری نکرده‌ام، اما می‌بینی یادم نرفته؟»

با خنده گفتم: «می‌بینم، می‌بینم. بعضی چیزها بخواهی‌نخواهی تا آخر عمر فراموش نمی‌شوند.»

داد زد: «بیا مسابقه بدهیم» و شروع کرد به سریع‌تر پدال زدن. انگار باد بود. من هم دنبالش رفتم. از سرازیری سریع‌تر از رودخانه‌های خروشان پایین می‌رفت. ایستادنمان غیرممکن به نظر می‌رسید. روی دوچرخه مثل پرنده‌ای که فکر نمی‌کند کجا بنشیند، به پرواز درآمده بودیم.

یک آسیاب بادی از دور مشخص شد. متوجه شدم که دِنیز به طرف آسیاب دوچرخه‌اش را می‌راند.

باید به این فکر می‌کردیم که چنین پروازی فرودی پرسروصدا خواهد داشت، اما فکرش را هم نکردیم. چرخ دوچرخهٔ دِنیز بین دو سنگ گیر کرد، وقتی زمین خورد نمی‌دانستم چه کار کنم. ابروی چپش به خاطر برخورد با زمین پاره شده بود و هر دو زانویش خونریزی داشت. وقتی گفت نمی‌تواند یک پایش را حرکت بدهد، خیلی ترسیدم از درد گریه و ناله می‌کرد.

بلافاصله از کیفم آب و باند درآوردم. زانوهایش را پانسمان کردم.

دستش را دور گردنم انداختم و کمک کردم بلند شود، اما واقعاً نمی‌توانست روی پای راستش بایستد.

گفت: «باید به بیمارستان بروم. شاید شکسته باشد. خیلی درد می‌کند. با این وضع نمی‌توانم راه بروم.»

گفتم: «مجبوریم تا جاده پیاده برویم. آنجا باید ماشین پیدا کنیم تا ما را ببرد.» در این وضعیت معنایی نداشت که چادر بزنیم. اینکه دِنیز با پای زخمی شب را بگذراند می‌توانست خطرناک باشد.

توانسته بودیم به‌محض رسیدن به جاده کامیونی را متوقف کنیم. اینکه در کل روز نتوانسته بودیم خودرویی متوقف کنیم، اما در این تاریکی شب همین که خواستم دستم را بلند کنم یک کامیون نگه داشت، فقط می‌توان گفت که قسمتمان بوده است.

به راننده گفتم که مجبوریم به بیمارستان برویم. وضعیت دِنیز هم که مشخص بود. دوچرخه‌ها را پشت کامیون گذاشتم و سوار شدیم.

راننده ما را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساند و به اورژانس وارد شدیم. بافت پای دِنیز آسیب دیده بود. خدا را شکر نه شکستگی و نه دررفتگی داشت، فقط دکتر از او خواست تا دو روز بااحتیاط راه برود.

دنیز درمانده به چشمانم نگاه می‌کرد. در صورتم به دنبال جواب این سؤال بود که چگونه به راه ادامه دهیم.

از او خواستم آرامش داشته باشد و گفتم: «**اگر تو مصمم هستی و در نیتت**

ثابت‌قدمی، راه برایت گشوده می‌شود، نترس. در راهی که قسمتت باشد، حتماً پیش می‌روی. تو فقط تمرکزت به خوب شدن حالت باشد.»

با شوخی و اشاره به پاهایش گفت: «وضعیتم را ببین، به خاطر خونریزی می‌میرم.»

گفتم: «بله، واقعاً این خونریزی نمی‌گذارد تو زنده بمانی. در شبکه‌های اجتماعی اعلام کنیم که به خون نیاز داریم؟»

«بله بگوییم، گروه O البته منفی.»

«که این‌طور؟ متأسفانه من نمی‌توانم به تو خون بدهم. گروه خونی‌مان متفاوت است.»

در این فاصله موتورسوار جوانی را که در تصادف زخمی شده بود، به تخت کناری آوردند. پزشکی که به دِنیز رسیدگی کرده بود، گفت اتاق عمل را سریع حاضر کنند. معلوم بود مرد زخمی‌ای که آورده بودند، فرصت زیادی نداشت و باید زود عمل می‌شد. زود خبر رسید که گروه خونی O منفی برای او لازم است.

هر دو در آن لحظه به هم نگاه کردیم. چیزهایی را که از دل دِنیز می‌گذشت انگار در صورتش می‌دیدم.

به او با نشان دادن اینکه متوجه شده‌ام، گفتم با دکتر صحبت می‌کنم. خیلی نگذشت که با پرستاری پیش دِنیز برگشتم.

پرستار را که دید بلافاصله پرسید: «می‌توانم خون بدهم، مگر نه؟»

خدا را شکر که پرستار گفت: «بله، می‌توانید.»

زمین خوردن امروزش مشکلی ایجاد نکرده بود و او توانست به آن مرد زخمی خون بدهد. نزدیکان جوان مجروح یکی‌یکی بیمارستان را پر می‌کردند. زنی به سوی دنیز آمد و او را در آغوش کشید، چند ساعت بعد فهمیدیم که مادر مرد زخمی است.

گفت: «تو از این به بعد فرزند من هستی. با خونت زندگی پسرم را نجات دادی. اگر تا پایان عمرم تاج روی سرم بگذارم هم نمی‌توانم دینم را به تو ادا کنم.»

«خواهش می‌کنم هر کسی بود همین کار را می‌کرد.»

خواهر، پدر و عموی مرد زخمی هم از دِنیز تشکر کردند. یک لحظه هم ما را تنها نمی‌گذاشتند. می‌خواستند به این شکل کمی جبران محبت کنند.

دِنیز گویی خشکش زده بود، نه می‌توانست حرف بزند و نه حرکت کند. چشمانش خیس شده بود و همانجا که نشسته بود در خود فرو رفته بود. نمی‌دانست در مقابل قدردانی بسیار آن خانواده چه بگوید، انگار داشت زیر بار تشکرهایشان له می‌شد. درواقع سکوت و حجبش، بی‌ارتباط با آسودگی خاطرش نبود. وجدانش آسوده بود. احساس سبکبالی و آرامش وصف‌ناپذیری سراسر وجودش را گرفته بود و این پایان تمام و کمال کاری که باید انجام می‌داد، او را به فروتنی سوق می‌داد.

بعد با همهٔ اعضای خانواده به کافه‌تریای بیمارستان رفتیم و در آنجا نشستیم. شادی توصیف‌نشدنی‌ای در صورت دِنیز بود. اولین بار بود که در زنده ماندن کسی سهیم بود. شاید هم اولین باری بود که حس می‌کرد به دردی خورده است. مگر قبل از اینکه به سوی مزرعهٔ بابونه‌ها بدود از بی‌ارزشی خودش نمی‌گفت؟ خیلی عجیب است... انگار تا بیماری خودش خوب شود به شفای درونی رسیده بود...

کمی با خانواده صحبت کردیم. از ما پرسیدند که از کجا آمده و به کجا می‌رویم. من هم داستانمان را مختصر برایشان تعریف کردم. پدر آن مرد زخمی رانندهٔ تریلی بود. فردا قرار بود به چاناک کاله برود. گفت خوشحال می‌شود که ما را هم با خود ببرد. علاوه‌براین به ما اصرار کرد که شب را در خانه‌شان مهمان آن‌ها باشیم.

دِنیز گفت: «اما این‌طوری باعث زحمتتان می‌شویم.»

پدر خانواده گفت: «اختیار دارید، رحمتید، مهمان حبیب خداست.»

-۱۱-

«ما را اسیر کردند
ما را به زندان افکندند
مرا به داخل سلول
و تو را آن بیرون

البته کار ما آسان است
بدترین چیز این است که انسان
دانسته یا ندانسته
در درون خود زندان بنا کند...»

ناظم حکمت[1]

هوا که روشن شد به سوی چاناک کاله به راه افتادیم. آقا مراد صورتی پر از امید و شکرگزاری داشت. نیمه‌شب خبر بهبودی حال پسرش را گرفته بود که به هوش آمده و دست مادرش را گرفته و آرام گفته بود «برگشتم». پزشکان گفته بودند پس از این روند بهبودی‌اش راحت خواهد بود. نهایتاً آقا مراد هم با آسودگی خیال توانسته بود راه بیفتد. نگران پسرش نبود.

---

۱. شاعر معروف ترک که بین سال‌های ۱۹۰۲ تا ۱۹۶۳ می‌زیسته است. ــ م.

هر چند تلاش می‌کرد مشخص نشود، اما از دیشب هیجانی کودکانه و معصوم در صورت آقا مراد بود...

طوری دوچرخه‌هایمان را در تریلی می‌گذاشت که انگار قرار بود راهی به آسمان‌ها بسازد و از لابه‌لای ابرها عبور کند.

پشت فرمان که نشست، نفس عمیقی کشید و گفت: «کار خداست دیگر، بچه‌ها این را بدانید که هر لحظه‌ای که نفس می‌کشید، موهبتی است که خدا به شما بخشیده است.»

دنیز که پای آسیب‌دیده‌اش را روی صندلی عقب دراز کرده بود، جواب داد: «واقعاً همین‌طور است.»

از شنیدن این جواب سریع و دور از انتظارم تعجب کرده بودم. کنجکاو شدم که ببینم چه می‌گوید، برای همین به عقب برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

این‌بار جوانی را دیدم که خسته، اما آرام و بااعتمادبه‌نفس بود. گفت: «انسان نمی‌داند که چه بر سرش می‌آید.» بعد طوری‌که بخواهد به نگاه‌های من پاسخ داده باشد گفت: «مگر این‌طور نیست؟ مثلاً دیروز داشتم دوچرخه‌سواری می‌کردم، می‌توانستم بعدش طوری زمین بخورم که دیگر اصلاً نتوانم راه بروم. خدا را شکر فقط جراحتی سطحی دارم، همین. پسرِ عمو مراد هم همین‌طور، دیروز در همین ساعت صحیح و سالم شاید در رختخوابش خوابیده بود، اما حالا روی تخت بیمارستان است و برای بار دوم چشمانش را به روی زندگی باز کرده است. به نظر من تقدیر لحظه‌لحظه از نو نوشته می‌شود. باید یاد بگیریم با زندگی هماهنگ باشیم... همان‌طور که عمو مراد گفت "هر نفس یک فرصت دوباره است"... هم برای خودت و هم برای انسان‌های اطرافت. باید با چشم باز زندگی کنی. باید متوجه باشی که هر دم و هر بازدمی چه معنایی دارد.»

با لبخند گفتم: «آفرین. به نظر من اینقدر ژرف‌نگری و قابلیت مشاهده‌گری و مفاهیمی که از اتفاقات برداشت می‌کنی، بسیار ارزشمند است.»

عمو مراد با گفتن «حق با دنیز عزیزم است» صحبت را ادامه داد: «من و پسرم شب گذشته با هم قهر کرده بودیم. از وقتی از نامزدش جدا شده بود؛ دوهفته‌ای می‌شد که شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. برای اینکه به خودش آسیب نزند با او جروبحث کردم. به او گفتم خودت را جمع‌وجور کن، قحطی دختر که نیست! او هم به من جواب داد: "هر کسی حال خودش را بهتر می‌داند. اجازه بده همان‌طور که خودم بلد هستم خوب بشوم. اگر خوب هم نشدم مسئلهٔ من است." عصبانی شد و گفت: "دخالت نکن". بعد صدایمان بلند شد. هر دو ناراحت به رختخواب رفتیم. اگر اتفاقی برای او می‌افتاد، نمی‌توانستم تا آخر عمرم خودم را ببخشم.»

دِنیز گفت: «مگر تو چه گناهی داشتی عمو مراد. چه دعوا می‌کردی چه نمی‌کردی این اتفاق رخ می‌داد. علاوه‌براین خدا را شکر الان حالش خوب است.»

عمو مراد گفت: «نه این‌طورها هم نیست دِنیز.» انگار کمی ناراحت شد. «**آن موقع نمی‌توانست بفهمد که او را درک می‌کنم. من اتفاقی را که برای فرزندم افتاده بود کوچک شمردم و احترامی برای درد او قائل نشدم. مسلماً هر کسی حال خودش را بهتر می‌داند. چه کسی می‌داند چه طوفانی در قلبش برپا بود.** چه کسی می‌داند چقدر نامزدش را دوست داشت، چقدر نداشت، چقدر اعتماد داشت و چه میزان به او بی‌اعتماد بود یا اینکه این جدایی چه چیزی از او گرفت و به جایش چه چیز به او داد، نمی‌توانیم این‌ها را بفهمیم. آیا صرفاً چون درد می‌کشد باید با او تند برخورد می‌کردم؟»

دِنیز گفت: «نگفتم که ناراحتت کنم.» درواقع عمو مراد دچار عذاب‌وجدان شده بود که چرا از پسرش به‌خوبی مراقبت نکرده است، بعد گفت: «فقط برای اینکه نمی‌خواستم او را غمگین ببینم گفتم خودش را جمع‌وجور کند. **هر چقدر هم نیت خوبی داشته باشیم نمی‌توانیم در سرنوشت دیگران رئیس آن‌ها شویم دِنیز عزیزم. وقتی خبر تصادف پسرم را شنیدم، گفتم خدایا او**

را دوباره به ما ببخش؛ قول می‌دهم ارزش لحظاتمان را بدانم. وقتی شب سرم را روی بالش می‌گذارم با کسی قهر نخواهم بود، به جای دعوا با فرزندم تلاش می‌کنم او را بیشتر بفهمم، نمی‌گذارم احساس تنهایی کند.»

به حرف‌های عمو مراد به‌دقت گوش می‌کردم. انگار که روبه‌رویم نه یک رانندهٔ تریلی، بلکه عالِمی که سردوگرم را چشیده است، نشسته بود. عمق افکارش توجه مرا به او جلب می‌کرد. حالتی داشت که انگار تحصیلات بالایی دارد و با اساتید خیلی خوب دوره گذرانده، دود چراغ خورده و نهایتاً عالمی تمام‌عیار شده است. تجربه باید این باشد. اعتراف می‌کنم هر قدر هم نظر مثبتی در مورد افکارش داشتم می‌توانم بگویم که مطمئن بودم هرگز یک رانندهٔ تریلی نمی‌تواند اینقدر آگاهی‌هایی عمیق داشته باشد.

وقتی پرسیدم شروع به توضیح دادن کرد. بهت‌زده شدم وقتی شنیدم عمو مراد سال‌ها قبل درگیر دعوایی شده بود و ناخواسته با ضربهٔ چاقو باعث شده بود کسی جان خودش را از دست بدهد. ازاین‌رو یازده سال در حبس مانده بود. بهترین سال‌های عمرش پشت میله‌های زندان گذشته بود. نظم زندگی‌اش بالا و پایین شده بود و به دور از کسانی که دوستشان داشت، زندگی‌اش از هم پاشیده بود.

از آن دوران به‌عنوان «تاریکی یازده‌ساله» و «یازده سال زندان» نام می‌برد.

نه فقط سختی‌های زندان، بلکه عذاب‌وجدان که دشوارترین چیز است، زندگی‌اش را سیاه و تار کرده بود.

با حزن بسیار گفت: **«به خاطر یک خشم آنی! به خاطر لحظه‌ای خشم به محاکمه‌ای توسط وجدانت اسیر می‌شوی که تمام‌شدنی نیست، به جز آن زندانی هم می‌شوی.»**

انگار اثرات پشیمانی از اتفاقی که افتاده بود را می‌توانستم در صورتش ببینم.

هنوز هم با خود می‌گوید: «کاش تسلیم خشمم نمی‌شدم.» نمی‌توانست خود را به خاطر کاری که کرده بود ببخشد. هنوز هم عذاب‌وجدان داشت.

شنیده‌ای می‌گویند: **«خشم مثل باد است، زود می‌خوابد، اما قبل از آن شاخه‌های بسیاری را می‌شکند.»**

گفت: «وجدان ناآرام اصلاً خوب نیست.» انگار صدای درونم را شنیده بود. «در سال‌هایی که زندان بودم به کتابخانهٔ آنجا عادت کردم. خودم را به کتاب‌ها سپردم. شبانه‌روز مطالعه می‌کردم. در اوایل برای اینکه کمتر صدای وجدانم را بشنوم، خودم را سرگرم می‌کردم. اما بعد که به خودم آمدم، دیدم در حال شنا کردن در دریایی بی‌پایانم. کتاب‌ها مرا جذب خود کردند و در دریای خود انداختند. شروع به یادداشت‌برداری کردم. هرچه می‌خواندم یادداشت‌برداری می‌کردم. دست‌نوشته‌های زیادی نوشتم. در حد خودم چیزهایی نوشتم. این‌طوری کتابخانهٔ آنجا را بزرگ‌تر کردم. دفترهایم روزبه‌روز بیشتر شد. مدام به نوشتن ادامه می‌دادم. کل ۱۱سال را بدون وقفه، شبانه‌روز فقط خواندم و یادداشت کردم و نوشتم.»

باورکردنی نبود. عمو مراد در اسارت محیطی آزاد برای خودش ایجاد کرده بود. واقعاً «درد» انسان را تغییر می‌دهد و به بلوغ می‌رساند. این حبس را به مجادلهٔ آزادسازی خودش تبدیل کرده بود. با نوشته‌های خودش هم، درمانی برای درد دیگران شده بود، الهام‌بخش شده بود، راهبر شده و دستشان را گرفته بود.

عمو مراد گفت: «درواقع من بیرون از زندان، در زندان بودم. روحم در تنگنا بود، هر کاری که می‌کردم هر کجا که می‌رفتم، زندگی‌ام با زندان درونم می‌گذشت، اما وقتی در سلول بودم، راهی برای آزادی خودم یافتم. فرزندم، گاهی دنیا را می‌گردی، اما اسارتت پایان نمی‌پذیرد. به یاد داشته باش که انسان به بزرگی قلب و به میزان علم خود آزاد است.»

وقتی برگشتم و به دِنیز نگاه کردم متوجه شدم چشمانش پر از اشک شده بود. به احتمال زیاد اولین باری بود که با زندان درونش روبه‌رو می‌شد... شاید هم اولین

باری بود که این‌چنین دلتنگ آزادی‌اش شده بود. رفته‌رفته انگار داشت حاضر می‌شد تا در قفس درونش را بگشاید. بی‌توجه به دگرگونی او نبودم. هنوز متوجه اتفاقاتی که در درونش می‌افتاد نبود، هنوز می‌خواست فقط روزش را سپری کند، اما متوجه چشمان نمناک و آرامشی که در صورتش هویدا می‌شد، می‌شدم و دری که به سوی خودش گشوده شده بود که تابه‌حال هرگز با آن روبه‌رو هم نشده بود.

دنیز گفت: «حق با توست عمو مراد. کشوری نمانده که به آنجا نرفته باشم. از کودکی‌ام کل خانواده عاشق مسافرت بودیم.

مدام به کلاس‌های تابستانی، کمپ‌ها (اردوها) و مسافرت‌های طولانی رفته‌ام، اما این اواخر حس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم. انگار جایی نبود که به آنجا بروم و خودم را نجات دهم، خوب شوم و برگردم. انگار کل دنیا زندانی بود که در آن حبس شده بودم. غافل از آنکه سنگی روی سینه‌ام جا خشک کرده است و شاید اگر آن را بلند کنم خوب شوم. شاید این‌طوری قلبم آزاد شود، نمی‌دانم که.»

این‌بار من احساساتی شده بودم... اولین باری بود که درونش را می‌دیدم. قطعاً که انسانی فوق‌العاده در آنجا قرار داشت. معلوم بود که او هم دلش می‌خواهد تعلیم ببیند. معلوم بود او می‌خواست این حیوان وحشی را که در جست‌وجوی دارو برای خودش زخمی شده بود، درمان کند و من به خاطر اینکه در این مجادله همراه او بودم، برای اولین بار احساس رضایت و خشنودی می‌کردم.

شاید من هم متوجه نبودم که این «مسیر» باعث شده بود تا زنجیرهای بسیاری را در هم بشکنم.

شاگردی بودم که با آن همه مطالعه، علم‌آموزی و تعلیم دیدن نزد اساتید ارزشمند، هنوز هم نتوانسته بودم پیش‌داوری‌هایم را کنار بگذارم.

از طرفی این روبه‌رو شدن با خودم، هم شادم کرده بود و هم ناراحت. باز سخنان استادم در ذهنم طنین‌انداز شد: «در هر سفری دشواری‌هایی وجود دارد. اما این‌ها نه برای ضعیف کردن تو که برای به بلوغ رساندن توست.»

از طرفی سختی‌های سفر و از طرفی تحمل کردن فشار حاصل از اینکه در کنار دیگران مجبور شوی با خود واقعی‌ات روبه‌رو شوی، کار آسانی نیست. در اصل داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر مسافری عاجز هستم.

پیشداوری

در یک لحظه به خاطر افکاری که در مورد عمو مراد داشتم، از خودم خجالت کشیدم. اصلاً این احتمال را هم برازندهٔ او ندانسته بودم که می‌تواند فردی باشد که برای رشد خودش زحمت کشیده، با تلاش فکری بسیار به زندگی چنگ زده و انسانی سردوگرم چشیده باشد. حال آنکه خیال می‌کردم تفاوتی بین انسان‌ها قائل نیستم. درحالی‌که پیشداوری‌های جمعی بسیار در باورهایمان ریشه کرده‌اند. مچ خودمان را در حین انجام دادن این پیشداوری‌های اشتباه می‌گیریم.

چرا؟

چون اجتماع به ما آموخته که آگاهی راننده‌ها بسیار کم است، حتی می‌توان گفت جاهل‌اند. چون باورهایی بی‌معنا و بی‌پایه و اساس مثل اینکه «اگر آموزش دیده و متمدن بود و استعدادی ارزشمند داشت که پشت فرمان نمی‌نشست» در ذهن ما جای گرفته‌اند. درحالی‌که اکنون در کنارم معلمی بسیار خوب نشسته بود، عالمی که همزمان رانندهٔ تریلی هم بود.

بی‌نهایت از پیشداوری‌ام عصبانی شده بودم. چنان بیماری‌ای است که انسان و انسانیت را کوری کند؛ میکروبی بیرحم. جالب اینجاست که راه غلبه بر این میکروب هم، تربیت نفس است. فقط انسان‌های کامل می‌توانند وارد مجادلهٔ از بین بردن نقص‌هایی که در خود می‌بینند، شوند و همچنین باز یک انسان کامل می‌تواند زندگی، طبیعت و دیگر انسان‌ها را بدون تلاش برای تغییرشان بپذیرد.

حال آنکه من در سمینارهایم داستانی را در مورد پیشداوری برای شنوندگانم

تعریف می‌کردم. اکنون که فرصتش پیش آمده است، برای تو خوانندهٔ عزیز و همسفرم تعریف می‌کنم.

روزی مردی فرزندش را به مدرسه می‌رساند. در راه تصادف می‌کنند و متأسفانه پدر جان خود را از دست می‌دهد. کودک هم شدیداً مجروح می‌شود. بلافاصله آمبولانس می‌آید و بچه را به بیمارستان می‌رساند. در اتاق عمل وقتی جراح صورت بچه را می‌بیند صورتش مثل گچ سفید می‌شود.

می‌گوید: «من نمی‌توانم این بچه را عمل کنم. او پسر من است!»

عجیب نیست؟

در سمینارهایم هم داستان را تا اینجا تعریف می‌کنم، بعد از شرکت‌کنندگان می‌پرسم: «به نظرتان چرا جراح این را گفت؟»

مشخصاً هر کسی جواب متفاوتی می‌دهد. بعضی‌ها می‌گویند لابد فرزندخوانده بوده است، بعضی‌ها می‌گویند دوقلوست، بعضی‌ها هم داستان‌های دیگری سر هم می‌کنند.

کنجکاو شدم...

تو چه فکری می‌کنی؟

پس من پاسخ سؤالی که در داستان به دنبال آن هستیم، بگویم.

جراحی که می‌خواهد کودک را عمل کند درواقع راست می‌گوید. چون او «مادر» کودکی است که روی تخت خوابیده است.

به نظر تو چرا خیلی از ما نمی‌توانیم حتی فکرش را هم بکنیم؟

چون در ذهن ما این‌گونه کدگذاری شده است که جراح‌ها مرد هستند. حتی احتمال اینکه ممکن است جراح مادر او باشد به فکرمان خطور نمی‌کند. شاید هم پس از داستان‌بافی‌های بسیار این احتمال به ذهنمان برسد.

طبق داستانی که برایت تعریف کردم من هم در مورد عمو مراد پیشداوری بیرحمانه کرده بودم. به این نتیجه رسیدم که در مورد پیشداوری باید راه درازی بروم. از علم، تلاش و از این مسیر تا پایان عمرم دست نخواهم کشید.

بعد از آشنایی‌ام با عمو مراد خیلی چیزها در من تغییر کرد. پس از پنج سال قرار شد در زندان‌ها کنفرانس‌هایی در مورد صوفیسم بدهم. مثلاً سال‌ها بعد به زندانی در شهر وان رفتم و برای زندانیان سمینار برگزار کردم. بعد از گذشتن از درهای میله‌ای بسیاری، مرا به سالنی که زندانیان در آن فوتسال بازی می‌کردند، بردند. آنجا سالن کنفرانسم بود. در ردیف اول نگهبان‌ها، پشت‌سرشان محکوم‌ها... به من توصیه کردند برای اینکه مشکلی پیش نیاید نه کسی را به سن دعوت کنم و نه به میان آن‌ها بروم. اما من به هیچ‌یک از این‌ها عمل نکردم. چون تمام کسانی را که آنجا بودند مثل عمو مزاد می‌دیدم. با همهٔ آن‌ها صحبت کردم، بعضی را در آغوش کشیدم و با تعدادی‌شان مدت زیادی نامه‌نگاری کردیم.

در آن روز نمی‌توانستم تصور کنم این سفر چهارساعته چه درهایی به رویم باز خواهد کرد، با چه کسانی دوست خواهم شد و چه چیزهایی به من خواهد آموخت.

وقتی عمو مراد یک شعر ناظم حکمت را از بر خواند، هر سه‌مان سکوتی عمیق کردیم. ناظم حکمت زمانی که در زندان بورسا بود، این شعر را برای همسرش وِدا نوشته بود:

«ما را اسیر کردند
ما را به زندان افکندند
مرا در داخل زندان
تو را آن بیرون

البته کار ما آسان است
بدترین چیز این است که انسان دانسته یا ندانسته
در درون خود زندان بنا کند...»

نتوانستیم از تأثیر سحر شعر ناظم حکمت و صدای بااحساس عمو مراد بیرون بیاییم، شاید هم نخواستیم که بیرون بیاییم.

نمی‌دانم این سکوت چقدر طول کشید، اما هر سه‌مان در حالت مراقبه بودیم. این یک مراقبهٔ نظاره‌گرانه بود. وضعیتی که راه را، آسمان را و قلب را نظاره‌گر بودیم.

مراقبه فقط این نیست که چشم‌ها را ببندی و در سکوت غرق شوی. یکی شدن است، اطمینان از این است که مسائل را به شکلی که هستند بپذیری و درعین‌حال که عملاً کاری را انجام نمی‌دهی، درواقع در حال انجام دادن کارهای بسیاری هستی.

وقتی به چاناک کاله رسیدیم، نخواستیم دوچرخه‌ها را بگیریم. خانواده‌ای بود که آقا مراد خرج زندگی آن‌ها را می‌داد. درواقع سال‌ها بود که خرج خانوادهٔ مردی را که باعث مرگش شده بود، می‌داد. چون مورد بخشش آن‌ها واقع شده بود برای ادای دینش هر کاری که لازم بود برایشان انجام می‌داد. از او خواستیم تا دوچرخه‌ها را به فرزندان آن خانواده هدیه کند. دِنیز هم ساعت گرانقیمت در دستش را برای اولین بار باز کرد و به‌عنوان هدیه برای خانم آن خانواده فرستاد و گفت: «به او بگویید داستان زندگی‌اش را می‌دانم. زندگی به او یاد داده که با بخشش، سر پا بایستد. ان‌شاءالله او هم به فرزندانش بیش از هر چیز بخشیدن را یاد دهد. این ساعت به او یادآوری می‌کند که چه زن قدرتمندی است.»

طهورا "جبارزاده"

-۱۲-

«اندیشیدن به پایان راه، تلاشی بیهوده است.»

شمس

معلوم بود که آقا مراد هم خیلی دلش نمی‌خواست از ما جدا شود. وقتی به چاناک کاله رسیدیم و آماده می‌شدیم تا خداحافظی کنیم، گفت: «به این زودی نروید بچه‌ها، قراری ندارید که عجله می‌کنید. با هم غذا بخوریم. من هم وقت دارم.»

دقیقاً... ما نه عجله‌ای داشتیم و نه باید به کاری رسیدگی می‌کردیم. **درواقع برای همین قدم در راه گذاشته بودیم. برای یاد گرفتن آهستگی، دور شدن از نگرانی برای رسیدن و شتاب‌زدگی برای رسیدن، به خاطر رها کردن خودمان به جریان زندگی سفر می‌کردیم. باد هر طرف بوزد، ما حاضر بودیم که خود را به آن بسپاریم.**

چون می‌دانیم باد هم بدون دلیل نمی‌ورزد.

گفتم: «بسیار خب، پس با هم صبحانه بخوریم.»

متوجه شدم که چشم‌های دِنیز برق می‌زند. قطعاً خیلی گرسنه بود. علاوه‌براین

تا جایی که متوجه شده بودم عاشق وعده‌های صبحانه بود. می‌توانست کل روز چای و نان و مربا بخورد.

در رستوران کوچکی نشستیم. با لذت چای خوردیم و شکممان را سیر کردیم وقتی زمان خداحافظی فرا رسید، عمو مراد از ما پرسید که بعد از چاناک کاله کجا خواهیم رفت. نمی‌خواست ما را این‌طوری رها کند. پدر است دیگر... به همه با همان توجه پدرانه، عشق و انگیزهٔ محافظت از او، نزدیک می‌شود.

با دِنیز به همدیگر نگاه کردیم **و به خاطر اینکه نمی‌دانستیم کجا می‌رویم خنده‌مان گرفت.** بعد طوری که خواست به من بفهماند عامل این ندانستن من هستم با نگاهی معنادار گفت: «خدا کریم است.»

من هم با خنده گفتم: «باریکلا، یاد گرفتی.»

بعد گفت: «در سایهٔ وجود تو یاد گرفتم شاگرد خوبی باشم. دارم لذت حسابگری نکردن و بی‌برنامگی را می‌برم. فکر کنم آزادی همین باشد. مگر بد است که بخواهم از زنجیرهایی که به پایم بسته شده است، رها شوم؟»

عمو مراد گفت: «درواقع انسانی که نترسد، انسان آزادی است فرزندم. از باختن نترسید، نگران آینده نباشید، لحظهٔ حال را به‌تمامی زندگی کنید، این‌طوری انسان خودش را در امنیت احساس می‌کند. آزادی واقعی همین است.»

گفتم: «چقدر زیبا گفتی عمو مراد، وجود داشتن، هر وقت بخواهی کاری که دوست داری را انجام دهی، حس آزادی به انسان می‌دهد. **انسانی که تمام نیرویش را از ثروتش می‌گیرد به‌تمامی در ترس است، چون مدام در ترس از دست دادن داشته‌هایش است.** همان‌طور که تو گفتی، آزادی در داشتن احساس امنیت و نترس بودن است.»

عمو مراد پرسید: «یعنی فکر اینکه بعد از چاناک کاله کجا قرار است بروید را نکردید، درست است؟»

گفتم: «راستش فکر نکردم، اما شب گذشته در خواب قونیه را دیدم. نزدیک آرامگاه مولانا بودم. خیلی خلوت بود. چیزی که در خاطرم مانده فقط آرامشی توصیف‌ناپذیر بود.»

هیچ‌وقت نمی‌گویم خواب بود، ولش کن. حتماً این فکر را می‌کنم که در آن، آگاهی‌ای بود که باید بخوانمش. البته خواندن هر آگاهی کار آسانی نیست. بالاخره رؤیاها فقط با ذهن قابل‌خواندن نیستند. طبق مرتبه‌ای که قلب به آن رسیده باشد، مفاهیم آشکار شده و قابل خواندن می‌شوند.

برای همین همیشه دعا می‌کنم که به مرتبه‌ای برسم که بتوانم حکمت رؤیاهایم را بفهمم. ممکن است بعضی‌ها خواب را بازی ضمیر ناخودآگاه بدانند، اما برای ما صوفی‌ها مسئله به این آسانی هم نیست. صوفی‌ها به خواب اهمیت خیلی زیادی می‌دهند. در موردشان زیاد اندیشه می‌کنند. در منابع زیادی ذکر شده است که حضرت محمد (ص) بعد از نماز صبح، خواب مردم را تعبیر می‌کرد.

برای مثال نیلس بوهر[1] که به‌عنوان پیشگام مکانیک کوانتوم شناخته می‌شود هم از یک رؤیا صحبت می‌کند. این دانشمند در سال ۱۹۲۲ جایزهٔ نوبل را برنده شد. او کشف کرد که الکترون‌ها دور هستهٔ اتم در حال گردش‌اند. او این نظریه را که نشان داد یک تراز انرژی به تراز دیگر می‌پرد، مدل بوهر نام نهادهاو یک شب در خوابش دیده بود همین‌طور که سیارات دور خورشید در حال چرخیدن هستند، الکترون‌ها هم به همان صورت دور اتم در حال چرخش‌اند. بیدار که شد به آزمایشگاه خود و دنبال اثبات علمی چیزهای که در خواب دیده بود، گشت.

آلبرت اینشتین، فیزیک‌دان بزرگ دنیا، از خوابی که در سال‌های جوانی دیده بود، صحبت می‌کند. او تعریف می‌کند که در تاریکی شب وقتی با دوستانش وسایلی را با سورتمه حمل می‌کرد با سرعت از بالا تا پایین سر خورده بود. در خواب دیده بود که

۱. Bohr

رفته‌رفته بر سرعتش اضافه می‌شد تا جایی که به سرعت نور رسیده بود. در آن لحظه از خوابش نگاهش را به آسمان دوخت و ستاره‌ها را دید. ستارگان رنگ‌هایی را که تا قبل از آن ندیده بود، از خود ساطع می‌کردند. حسی وصف‌ناپذیر قلبش را پر کرده بود. آن لحظه به این فکر کرده بود که به مهم‌ترین مفهوم زندگی‌اش نگاه می‌کند. بعدها آشکار گفته بود که تمام شهرت شخصیت حرفه‌ای‌اش پس از آن خواب شروع شده بود.

بنابراین خاطرنشان کردم که هر قدر هم بی‌معنا به نظر برسد، اینکه در خواب قونیه را دیده‌ام یعنی برایم معنای خاص دارد که هنوز قادر به دانستن آن نیستم.

دِنیز با گفتن «من تابه‌حال به قونیه نرفتم» حرفم را قطع کرد و گفت «کاش به آنجا برویم!»

گفتم: «قسمت! تو پای به راه در نه و هیچ مپرس، خود راه بگویدت که چون باید رفت...»

عمو مراد شروع به خندیدن کرد و همین‌طور که داشت دور می‌شد، تماسی گرفت. بعد بازگشت و به ما گفت: «قسمتتان قونیه بود! دو روز بعد دوستم که رانندهٔ ترانزیت است، به آنجا می‌رود. گفت می‌تواند شما را هم با خودش ببرد بچه‌ها؛ نظرتان چیست؟»

گفتم: «اگر قسمتمان این است چیزی نمی‌توانم بگویم. چرا دروغ بگویم، خیلی خوشحال شدم. در دلم می‌گفتم کاش قبل از اینکه برگردیم به قونیه هم برویم. نصیبمان شد. خیلی از شما متشکرم.»

این دو روز قطعاً باعث بهبود دِنیز می‌شد. با استراحت کافی پای آسیب‌دیده‌اش هم خوب می‌شد.

بعد از اینکه عمو مراد رفت، کمی چاناک کاله را گشتیم.

برای اینکه دِنیز نیاز به استراحت داشت؛ دلم خواست شب را در جای راحتی بگذراند. همین که متوجه شدیم در مرکز شهر کنار دریا مناطق مناسبی برای چادر

زدن وجود دارد، به‌سرعت آماده شدیم. جایی ساکت و خلوت پیدا کردیم. هنگام عصر بود که چادرهایمان را هم زده بودیم. هوا بسیار تمیز و معتدل بود. هر دو رفتیم تا کمی استراحت کنیم. سرمان را که روی بالش گذاشته بودیم، خوابمان برده بود. وقتی بیدار شدیم هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود.

نور ماه روی آب دریا به‌نرمی می‌درخشید. هوا کمی خنک شده بود، اما بوی گل‌های بهاری همه جا را دربر گرفته بود.

پیش چادرش رفتم و بلافاصله بیدارش کردم.

گفتم: «چنین شبی را از دست نده. آسمان محتشم است و منظرهٔ دریا فوق‌العاده...»

دِنیز با چشمان خواب‌آلود لبخند زد. با هیجان از چادرش بیرون آمد.

-۱۳-

«خوبی، خوبی می‌آفریند. برای همین انسان‌های زخم‌خورده کمک‌رسان‌ترند. تلاش می‌کنند با تجربه‌های خودشان مرهم زخم‌های دیگران شوند و حالشان را خوب کنند.»

شب برای ساعت‌ها بدون آنکه با هم صحبت کنیم، به ستاره‌ها نگاه کردیم. انگار کل جهان زیر پایمان قرار گرفته بود. همان‌طور که شاعر گفته است: «**شب دنیا را پنهان می‌کند، اما کائنات را آشکار.**» دقیقاً همین‌طور در آغوش کائنات بودیم.

از دِنیز پرسیدم: «می‌دانی دنیا چقدر بزرگ است؟»

بدون اینکه چشمش را از ستاره‌ها بردارد، گفت: «نمی‌دانم. فقط چند بار در اینترنت ویدئوهایی در این زمینه تماشا کرده‌ام.»

«دانشمندان هنوز هم قادر نیستند بزرگی کائنات را محاسبه کنند. به قدری وسیع است که با گفتن "کائنات بی‌انتها" موضوع را فیصله می‌دهند. **کمی شن به دستت بگیر بعد سعی کن یک دانه شن را از آن جدا کنی. خب الان آن دانهٔ شن، بزرگی کهکشان راه شیری در کائنات بی‌انتهاست. الان تصور کن که این ساحل، کهکشان راه شیری است. آن یک دانه شن که در دستت داری را نگاه کن. آن هم بزرگی کرهٔ زمین است.**

می‌توانی بزرگی کائنات را تخیل کنی؟ و اینکه ما چقدر کوچک هستیم؟ و با وجود این چقدر خودمان را بزرگ می‌کنیم؟ اینکه دردهایمان را چقدر بزرگ می‌کنیم؟»

برای هر دویمان شبی پر از آرامش بود. با هم صحبت‌های طولانی کردیم و سفرهٔ دلمان را برای هم باز کردیم. گویی رفته‌رفته فاصلهٔ بینمان از میان می‌رفت. دیگر بیشتر همدیگر را می‌شناختیم و صمیمی‌تر شدیم. از همین حالا دو دوست خوب شده بودیم.

دیگر شکی نداشتم که دِنیز حس خوبی دارد و خود را در امنیت حس می‌کند.

فقط بعد از صبحانه لقمه‌ای هم غذا نخورده بودیم. هر دو گرسنه بودیم، اما فکرمان پیش غذا خوردن نبود، فقط آب فراوانی می‌خوردیم.

کمی بعد دِنیز گفت می‌خواهد نی بنوازد. جستی زد و از چادرم نی را آورد. با عزمی راسخ فوت کرد، اما باز هم نشد. هر کاری کرد صدایی از نی بلند نشد.

با چشمانی درمانده به صورتم نگاه کرد و گفت: «انگار از من خوشش نیامده است. شاید باید رهایش کنم.»

گفتم: «اما نی، کسی که رهایش نکند را دوست دارد. مطمئن باش که وقتی متقاعد شدی که باید صبر کنی، آن موقع آواهای زیبایی برایت خواهد نواخت. باید به تو اعتماد کند، اما اول تو باید به آن اعتماد کنی.»

گفت: «بسیار خب» و باز شروع به فوت کردن کرد. ساعت‌ها در ساحل با صبر و پشتکاری عالی به نی گره خورد، اما نشد که نشد که نشد...

نخواستم شب را حزن‌انگیز به پایان برساند، برای همین نی را گرفتم و من در آن دمیدم.

گفتم: «نگاه نکن چطور فوت می‌کنم. فقط به این توجه کن که چطور آن را می‌فهمم و به آن اعتماد می‌کنم.»

نوای نی به هر دویمان احساس آرامش داده بود. به چادرهایمان برگشتیم. با شکمی خالی، دلی سیر و با شکرگزاری خوابیدیم.

صبح روز بعد سپیده‌دم بیدار شدیم. گرسنگی به هر دویمان فشار آورده بود. دِنیز گفت سرگیجه دارد و فقط می‌خواهد بخوابد. آب که می‌خورد بیشتر حالت تهوع می‌گرفت.

همین‌طور که مراورانداز می‌کرد، گفت: «طوری به نظر می‌رسی که انگار صبحانه خورده‌ای.» حال آنکه من هم به اندازهٔ او گرسنه بودم. «من لاغرم نمی‌توانم گرسنگی را تحمل کنم. حالم را ببین. پاهایم درد می‌کند، کم مانده از گرسنگی بمیرم. حس می‌کنم الان است که استفراغ کنم، اما حتی چیزی در معده‌ام نیست که خالی کنم. نمی‌توانم سرم را بلند کنم. در این حال ادامهٔ سفر پیشکش، از چادرم هم نمی‌توانم بیرون بیایم.»

«نسبت به خودت بی‌انصافی می‌کنی. به نظرم آنقدر نسبت به خودت سرد و خشک نباش. از هر چیزی خیلی زود دست می‌کشی، این درست نیست.»

«هاکان من نمی‌خواهم آن بیرون غذا گدایی کنم، عذر می‌خواهم، اما نمی‌توانم.»

دیگر می‌دانستم از آمدن به این سفر پشیمان نیست، حتی به خاطر اینکه خطر این سفر را به جان خریده بود، به خود افتخار می‌کرد. اما در شرایطی که احساس درماندگی می‌کرد، به‌راحتی خودش را می‌باخت و بلافاصله از همه چیز دست می‌کشید.

فکر کنم این بزرگ‌ترین ضعف دِنیز بود. هر زمان احساس دستپاچگی می‌کرد، تسلیم می‌شد، مقاومت نمی‌کرد، دنبال راه‌حل نمی‌گشت و راه‌حلی ایجاد نمی‌کرد. در لحظه‌ای می‌توانست نسبت به خودش بسیار ظالم و سرسخت شود. کمی که تحت فشار قرار می‌گرفت، خودش را حقیر می‌دید، تحملش تمام می‌شد.

گفت: «می‌بینی که به درد هیچ کاری نمی‌خورم. تو نمی‌توانی چیزی به من یاد بدهی. نه یکی‌دو هفته، اگر حتی سال‌ها من را با خودت بگردانی هم چیزی وارد این مغزم نمی‌شود. من آدمی‌ام که لوس بار آمدم. بچهٔ لوس مایه‌دارم، می‌بینی که. تو می‌توانی روزها چیزی نخوری، اما من یک روز هم نمی‌توانم گرسنگی را تحمل کنم.

بلافاصله مریض می‌شوم. از خودراضی و مغرور هم هستم. نمی‌توانم از کسی کمی نان و پنیر بخواهم، نمی‌توانم. شاید بهترین راه این است که از اینجا دیگر برگردم خانه.»

گفتم: «هر طور راحتی، اما اول باید راهی به تو نشان دهم که نسبت به خودت کمی مهربان‌تر باشی.»

طوری نگاهم کرد که انگار هیچ‌چیز نفهمیده است. طبیعی بود که وقتی داشت از شدت گرسنگی بیهوش می‌شد، انگیزه نداشته باشد که راهی یاد بگیرد که نسبت به خودش مهربان باشد.

کسی که مرحمت دارد، وقتی دست یاری به سوی کسی دراز می‌کند، افسوس نمی‌خورد. با کمال میل کمک می‌کند، دلش می‌خواهد منفعتی به دیگری برساند. لحظاتی خود را در معرض کمک به انسانی که نمی‌شناسد قرار می‌دهد و عدالت‌خواهی او را می‌کند. از حق خودش می‌گذرد، بدون اینکه چشمداشتی داشته باشد. **خوبی، خوبی می‌آفریند. برای همین انسان‌های زخم‌خورده کمک‌رسان‌ترند، تلاش می‌کنند با تجربه‌های خودشان، مرهم زخم‌های دیگران شوند و حالشان را خوب کنند.**

حال آنکه به میزانی که با دیگران رفتار خوبی دارد، نسبت به خودش مرحمت ندارد. ظلمی را که به دیگران نمی‌کند به خودش روا می‌دارد. بیش از همه نسبت به خودش بی‌رحم است.

دنیز هم نسبت به خودش بی‌انصافی می‌کرد. نمی‌توانستم او را در این حال رها کنم. حال که زمانش فرا رسیده است، باید به شکلی یاد بگیرد که خودش را دوست داشته باشد.

او را از چادرش بیرون کشیدم و به پیاده‌روی دعوتش کردم. با هم به سمت جای سرسبزی رفتیم. بعد با هم روی چمن دراز کشیدیم. هر دو چشم‌هایمان را بستیم. از او خواستم فقط به من گوش بدهد. در حالت مراقبه بودیم.

گفتم: «همین‌طور که امواج به‌آرامی به ساحل برخورد می‌کنند، خودت را ببین

که داری با آرامش روی شن‌های ساحل راه می‌روی و احساس شادی می‌کنی. اسکلهٔ کوچکی کمی آن‌طرف‌تر هست، از چوب ساخته شده. اسکله توجهت را جلب می‌کند، وقتی نزدیک‌تر می‌شوی متوجه حضور کودکی روی اسکله می‌شوی. بلافاصله می‌خواهی پیش آن کودک بروی. به‌آرامی به او نزدیک می‌شوی. نگاه که می‌کنی می‌بینی بچگی خود توست. او، تو هستی. بچگی‌های تو که با لبخند به تو نگاه می‌کند. آن لحظه متوجه می‌شوی که تابه‌حال چقدر کم به یادش بودی. کودکی‌ات را محکم در آغوشت می‌کشی. حرف‌هایی که زودزود به دیگران می‌گفتی، اما اصلاً به کودکی‌ات نگفته‌ای بر زبانت جاری می‌شوند:

تو را دوست دارم. تو خیلی باارزشی. تو کافی هستی و لیاقت آرامش را داری. تو لایق دوست داشتن و دوست داشته شدن هستی. بعد همین حرف‌ها را در مورد خودت هم تکرار می‌کنی. «خودم را دوست دارم. من خیلی باارزشم. من کافی هستم و لیاقت آرامش را دارم. من لایق دوست داشتن و دوست داشته شدن هستم.»

در این موقع متوجه گریه‌های دِنیز شدم. اصلاً کاری با او نداشتم. **چون داشت یاد می‌گرفت خودش را ببخشد. داشت متوجه می‌شد که هرگز با خودش مهربان نبوده است، داشت تصمیم می‌گرفت این بی‌انصافی را به پایان برساند.** نمی‌توانستم مداخله کنم. نمی‌توانستم در مورد تصمیم‌های زندگی‌اش او را گیج کرده و مداخله کنم. همان‌طور ساکت منتظر ماندم.

وقتی چشمانش را باز کرد و داشت گونه‌های خیسش را پاک می‌کرد، انگار از سفر دوری آمده بود. بسیار خسته، اما شاد به نظر می‌رسید.

گفت: «خیلی ممنونم. **همیشه از کتاب‌هایی که از "دوست داشتن خود" صحبت می‌کردند فرار کردم. چقدر این حرف‌ها برایم مسخره و بی‌معنی به نظر می‌رسید. تقریباً سر زبان همه افتاده است" خودم را دوست دارم، من کافی‌ام و لیاقت شاد بودن را دارم". باور کن این**

حرف‌هایی که هیچ معنایی قبل از این برایم نداشت، الان به قدری حالم را خوب کرد که نمی‌توانم بیان کنم. از اینکه پیش تو گریه کردم، عذر می‌خواهم.»

گفتم: «مشکلی نیست. این چیزی نیست که باعث خجالت شود. قدیمی‌ها در این مورد می‌گویند **«اشک چشم، خندهٔ روح است.»** این‌ها حال تو را خوب می‌کنند. جملاتی که از قبل می‌دانستی و برایت چرت‌وپرت و بی‌معنا بودند و هیچ مفهومی نداشتند در لحظه‌ای چنان دری در درونت باز می‌کنند که نگو. یک روزنهٔ نور، شاید باعث عوض شدن کل زندگی‌ات می‌شود.»

دنیز آرام گفت: «رفیق ازت ممنونم. قبل از این هیچ خودم را دوست نداشتم. هیچ...»

حال آنکه وقتی به زندگی‌اش نگاه می‌کردی، انسانی به نظر می‌رسید که به فکر راحتی و آسایش خودش است. در جاهای خوب غذا می‌خورد، لباس خوب می‌پوشد، زندگی خوبی می‌گذراند، هر طور بخواهد رفتار می‌کند، خودش را لوس می‌کند، به خودش دقت می‌کند، مثل خیلی از انسان‌ها وابستگی‌ای به موبایلش داشت و به گونه‌ای به آن توجه می‌کرد که انگار تکه‌ای از بدنش است... درحالی‌که این روزها حتی یک دقیقه زمان مجاز را هم از تلفن همراهش استفاده نمی‌کرد.

خود را لوس کردن با دوست داشتن خود تفاوت دارد. لوس کردن خود یک حالت دفاعی است، اما دوست داشتن خود به معنی پذیرش است!

دنیز دیگر کم‌کم فرق این دو مفهوم را می‌فهمید. گرسنگی‌اش هم دیگر بی‌اهمیت شده بود. با هم به سوی چشمه‌ای که دیروز پیدا کرده بودیم، رفتیم. کمی آب نوشیدیم و به بالای تپه‌ای که منظرهٔ گالیپ اوغلی[1] بود، رفتیم.

کافه کتاب "الست" 0783160135

-۱۴-

«هر طایفه‌ات به جانب خویش کشند
زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند»

مولانا

روی کوه نوشته‌ای بود:

«بایست مسافر. خاکی که ندانسته رویش پای گذاشته‌ای،
جای سرنگونی یک کشور است.»

هر بار که می‌خواندمش موهای بدنم راست می‌شد. اکنون که دوباره این نوشته را دیدم، باز هیجان‌زده شده بودم. از کودکی‌ام هم در مورد گالیپ اوغلی خیلی کنجکاو بودم. خیلی دوست داشتم داستان‌هایی را که اینجا اتفاق افتاده است، بخوانم. چندین بار خواندم.

در جنگ چاناک کاله زمانی که در جبههٔ عثمانی ۲۵۰ هزار نفر شهید شده بودند، در جبههٔ مقابل ۲۵۲ هزار نفر جان خود را از دست داده بودند.

در مقابل کودکان ۱۵ ساله‌ای که برای محافظت از وطنشان به جبههٔ جنگ رفته

بودند، سربازان جوانی به میدان آمده بودند که اصلاً متوجه ماهیت جنگ نبودند. یکی در آنجا بود تا از کشورش محافظت کند و دیگری به اجبار وارد جنگی شده بود که علتش را هم نمی‌دانست.

وقتی فکرم مشغول بود و عمیقاً به اطراف نگاه می‌کردم، متوجه شدم که دنیز دارد با گوشی‌اش از گوشه و اطراف عکس می‌گیرد. یک لحظه چشم در چشم هم شدیم. اگرچه حساسیتم روی گوشی کمتر شده بود، از نگاهم متوجه شد که با دیدن گوشی ناآرام شدم. با خجالت گفت: «بسیار خب، بسیار خب... ولی تو هم به من حق بده. در این دوره و زمانه عادت‌هایمان خیلی در ما تنیده شده‌اند. می‌دانی که نهایت تلاشم را می‌کنم. مگر من بیش از فرجهٔ روزانه‌ام از گوشی استفاده کردم؟»

بدون اینکه برای من جای حرفی بگذارد، خودش مسئله را مطرح و حل‌وفصل کرد. لزومی ندیدم روی این موضوع بایستم. علاوه‌براین همین که از نگاه‌هایم متوجه منظورم می‌شد، نشان می‌داد که خیلی در شناخت هم پیش رفته‌ایم.

از او پرسیدم: «آیا داستان سید اُنباشی را می‌دانی؟» گفت: «نه.»

سرباز ترک در زمان جنگ جهانی اول بود که در جبههٔ چاناک کاله می‌جنگید... مهمات تمام شده بود؛ ناامیدی داشت خودش را بین افراد نشان می‌داد. او توانست کاری را به‌تنهایی انجام دهد تا دوستانش را نجات دهد. بدین‌صورت از کشورش محافظت کرد، کاری که هیچ انسانی قادر به انجام دادنش نبود، انجام داد. باروت ۲۷۶ کیلوگرمی را تنهایی حمل کرد و در توپ گذاشت. با آن توپ یک کشتی دشمن را منهدم کردند. بدین‌صورت تقدیر جنگ تغییر کرد. داستان این سیدِ بزرگ را هر بار که مرور کنم، من را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد. انسان وقتی باور داشته باشد، می‌تواند مرزها را هم بشکند، می‌تواند غیرممکن‌ها را ممکن کند.

آن سال‌ها چیزی از حمل باروت و تغییر جریان جنگ به خاطر کار او، به کسی نگفتند. پس از یازده سال آتاتورک از فرماندار آن منطقه پرسیده بود اینجا باید فردی به نام سید اُنباشی بوده باشد. سپس دستور داد که او را پیدا کنند و گفت: «من باید

او را ببینم.» فرماندار آن منطقه در تعجب ماند... او نمی‌دانست سید اُنباشی در کدام روستا زندگی می‌کند و مطمئن نبود که او را می‌شناسد یا نه...

روز بعد ژاندارم‌ها شروع به جست‌وجو می‌کنند و درنهایت خانهٔ او را پیدا می‌کنند سید اُنباشی به کوه رفته بود تا زغال بخرد. وقتی شب به خانه‌اش برمی‌گشت، از دور دید که ژاندارم‌ها جلوی در خانه‌اش هستند. اما ناخواسته با دیدن آن‌ها می‌ترسد چون فکر می‌کند به خاطر قاچاق زغال می‌خواهند او را جریمه کنند. به همین خاطر تصمیم به فرار می‌گیرد که ژاندارم‌ها فریاد می‌زنند: «کاری با تو نداریم، فرار نکن.»

سید انباشی می‌پرسد: «جرمم چیست؟ چرا جلوی خانه‌ام منتظر من هستید؟»

ژاندارم در جواب می‌گوید: «عالیجناب می‌خواهد تو را ببیند.» سید اُنباشی جواب می‌دهد: «خب، پس زودتر برویم.» اما یک لحظه به این فکر کرد که چطوری با این وضعیت باید به آنکارا برود؟ یک لحظه نگاه کرد دید حتی شلوارش پاره است. سر و وضعش به هم ریخته است. حتی پول خرید بلیط قطاری که بتواند با آن به آنکارا برای دیدن شاه برود را هم ندارد.

بعد ژاندارم می‌گوید که عالیجناب در «هاوران» منتظر توست. سید اُنباشی از شنیدن این مسئله خوشحال می‌شود. درنهایت او را پیش فرماندار می‌برند.

فرماندار وقتی به سید نگاه می‌کند، می‌بیند که سر و وضعش اصلاً مناسب نیست شب هنگام یک سلمانی پیدا می‌کند تا به ریش‌های سید و موهایش رسیدگی کند فرماندار کت خودش را به او می‌دهد، اما آستین‌های کت برای سید کوتاه می‌شود و دکمه‌هایش هم بسته نمی‌شود. با این وضعیت سید را پیش آتاتورک می‌برند.

سید می‌گوید: «خوش آمدید سرورم.»

آتاتورک در جواب می‌گوید: «در اصل تو خوش آمدی. دو روز بود منتظر تو بودم، کجا بودی؟»

«در کوه بودم سرورم، پیش بزهایم بودم.»

«مشغول به چه کاری هستی؟»

«چوپانی می‌کنم سرورم.»

آتاتورک که می‌خواهد زحمات سید را جبران کند، از او می‌پرسد: «چه خواسته‌ای داری؟ تو جریان جنگ را تغییر دادی. این ملت به تو بدهکار است. بگو چه می‌خواهی؟ آن موقع هم از تو پرسیدیم گفتی کمی غذا، اما دو روز بعد آن را هم نخواستی، پس دادی و نخوردی. نظرت چیست به تو حقوق بدهیم.»

سید می‌گوید: «نه، نیازی نیست. ما آن روز به وظیفه‌مان عمل کردیم. به خاطر گرفتن حقوق انجامش ندادیم، سرورم.»

سید اُنباشی همیشه خود را با این مناعت طبع، ادب، قدرت، باور و انسانیتش الگو قرار داده است.

وقتی این داستان را تعریف کردم، دِنیز هم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

باز هم حق با استاد بود. گفته بود: «هر انسانی برای هدفی خاص به این دنیا می‌آید.» سید اُنباشی هم خود را وقف هدفش کرده بود، نه به بهای زندگی کردن که به بهای به خطر انداختن جانش.

گفتم: «انسان وقتی چیزی را باور کند و خود را وقف آن هدفی که باورش دارد، کند چه کارها که نمی‌تواند انجام دهد، مگر نه؟»

دِنیز گفت: «واقعاً از هر لحاظ انسان خوبی بوده. مگر با پول می‌شد او را خرید. در کدام مدرسه می‌توانی چنین چیزی یاد بگیری؟»

گفتم: «باور؛ انگیزه‌ای بسیار قدرتمند است. هیچ‌یک از ما فقط این جسم مادی نیستیم. مشخصاً هدف‌هایی داریم. مثل یک معما، گاهی اهدافمان با ما برخورد می‌کند و ما بدون اینکه بدانیم به سمت آن قدم برمی‌داریم. باید بتوانیم زندگی را بخوانیم!»

دِنیز گفت: «حق با توست. یک مستند دیده بودم. زنی برای اینکه کودکی را که زیر ماشین مانده بود نجات دهد، ماشین یک‌تنی را بلند کرده بود. همان‌طور که گفتی ما فقط این جسم مادی نیستیم. اندازهٔ هیچ‌کس فقط توان جسمی‌اش نیست.

ظرفیتمان خیلی بیش از این‌هاست، اما اینکه چرا به ظهور نمی‌رسد و چه مانعش می‌شود را نمی‌دانم، به نظرت چرا همیشه ضعیف و ناقص هستیم؟»

گفتم: «اطرافیان، باور و قدرت تخیلمان...»

«یعنی چطور؟»

«**انسان محصول اطرافیان خودش است... اطرافیانت هرچه را باور کنند، تو هم بعد از مدتی بی‌آنکه متوجه باشی مثل آن‌ها فکر می‌کنی. هرچه باور کنند را باور می‌کنی. ما باورهایی داریم که برای ما تبدیل به مانع می‌شوند. ما زنجیرها و حصارهایی داریم که اصلاً متوجه آن‌ها نیستیم. دیوارهایی نامرئی در اطراف ما که به ما شکل می‌دهند.** داستان راجر بنیستر[1] را شنیدی؟»

وقتی متوجه شدم که دِنیز به ادامهٔ صحبتم با هیجان گوش می‌دهد، ادامه دادم. تا پیش از آن هیچ ورزشکاری یک مایل را زیر چهار دقیقه ندویده بود. طبق مطالعات پزشکی آن دوره بدن انسان توان دویدن یک مایل را کمتر از چهار دقیقه نداشت. اما راجر بنیستر این ادعا را نمی‌پذیرفت. فکر می‌کرد که غیرممکن نیست. **چون کاری تا زمانی غیرممکن است که کسی نتواند آن را انجام دهد.**

روزی می‌رسد که راجر بنیستر در دوی ملی سال ۱۹۵۴ یک مایل را زیر چهار دقیقه به پایان می‌رساند. قسمت جالب کار این است که بعد از اینکه بنیستر توانست زیر چهار دقیقه بدود، طی یک سال ۷۰ ورزشکار دیگر توانستند زیر چهار دقیقه دور را به پایان برسانند.

سال بعد این تعداد به ۱۵۰ رسید. چیزی که دو سال پیش از آن، علوم پزشکی غیرممکن بودنش را اذعان می‌کرد به مرزی که به‌راحتی قابل‌عبور بود، تبدیل شد.

---

۱. Roger Bannister: قهرمان دو و پزشک بریتانیایی است. وی نخستین شخصی است که یک مایل را زیر چهار دقیقه دوید. ــ م.

خب، چه شد که یک رکورد که سال‌ها قبل قابل‌شکستن نبود، تبدیل به رکوردی شد که از آن به‌راحتی می‌شد عبور کرد؟

در اصل چیزی که شکست، رکورد نبود، پیشداوری‌ها بود.

وقتی پیشداوری‌ها بشکنند «ممکن‌ها» به ظهور می‌رسند. سعی کردم برای دِنیز شرح دهم که پیشداوری‌های اطرافیان چقدر می‌توانند محدودکننده و مقاوم باشند.

گفتم: «**برای همین باید دقت کنیم که اطرافمان با چه کسانی پر شده. بی‌خودی نیست که بزرگانمان گفته‌اند: به من بگو دوستت کیست تا بگویم کیستی. مولانا هم می‌گوید: هر طایفه‌ای به جانب خویش کشند، زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند.** ما متوجه قدرت و ظرفیتمان نیستیم. نمی‌دانیم که قادر به انجام دادن چه کارهایی هستیم.»

دِنیز گفت: «حرف‌هایت را قبول دارم. ببین مثلاً حدود ۲۴ ساعت است که چیزی نخوردیم، اما من احساس خوبی دارم. روزانه سه وعده غذا می‌خورم، حتماً چای یا قهوه را با میان‌وعده می‌خورم. اگر این کار را نکنم دستانم شروع به لرزیدن می‌کنند، توانم کم می‌شود و زود عصبانی می‌شوم. اما الان دارم کاری غیرممکن را انجام می‌دهم... و مشخصاً تلفن همراهم! قبلاً هم ممکن بود چند روزی غیبم بزند، اما تا حالا دیده نشده است اینقدر از تلفنم دور بمانم. اما یاد گرفتم که لمس کردن زندگی قشنگ‌تر از لمس تلفن همراه است... راستش به خودم افتخار می‌کنم.»

دِنیزی که نمی‌توانست چند ساعت گرسنه بماند، با اینکه ۲۴ ساعت است لقمه‌ای به دهانش نگذاشته، هنوز قدرتمند و نیرومند است. شاید هم گرسنگی‌اش منشأ فیزیکی نداشت و احساساتش گرسنه بودند. وقتی احساساتش سیر می‌شود، بدنش هم دیگر او را آزار نمی‌دهد.

سال‌ها قبل من هم اگر چند ساعت گرسنه می‌ماندم، عصبانی می‌شدم و بدنم

بی‌طاقت شده و انرژی‌ام تمام می‌شد. فکر می‌کردم بیمار شده‌ام. برای همین به دکتر مراجعه کرده بودم، اما آزمایش‌ها چیزی نشان نمی‌داد.

مسئله به‌کلی در چیزهایی بود که یاد گرفته بودم:

«اگر گرسنه بمانی، می‌میری.»

«هرگز وعده‌های غذایی‌ات را فراموش نکن، با فراموش کردنشان مغزت درست کار نمی‌کند»

همهٔ این‌ها از کودکی در ذهنم کدگذاری شده بود. سپس تحقیق مفصلی در این‌باره کردم. متوجه شدم که گاهی پدرانمان یک هفته غذایی برای خوردن پیدا نمی‌کردند و گرسنگی می‌کشیدند، اما نهایتاً زنده می‌ماندند. از لحاظ علمی هم انسان فقط با خوردن آب می‌تواند ۶۰ روز زنده بماند. البته توصیه‌ای به انجام دادنش نیست، اما لازم است که بدانیم بدنی داریم که با یک روز گرسنگی کشیدن بی‌تاب و ضعیف نمی‌شود.

اگرچه خوب بود می‌توانستم باغی پیدا کنم و میوه‌هایی جمع کنم. نگرانم که حال دنیز بد شود. به او گفتم به چادرش برود و یادآوری کردم که برای بهتر شدن پایش استراحت کند. گفتم می‌خواهم کمی پیاده‌روی کنم.

سریع حرفم را قطع کرد و گفت: «نمی‌شود. من را تنها نگذار.» به او گفتم تا ده دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم. این را که شنید چون فکر کرد شاید می‌خواهم به دنبال دستشویی در منطقهٔ کمپ بروم، اصرار نکرد.

-۱۵-

راه کسانی که قلبشان پر از خوبی است، همیشه باز است

بعد از کمی راه رفتن، چند باغ دیدم. بعد از اینکه انگورهای سبز را دیدم، احساس کردم جادو شده‌ام. کسی را دیدم که به‌آرامی انگور می‌چید. همچون پیکاسو در حال نقاشی، او نیز جلوی چشمم بود و با قیچی باغبانی داشت انگور می‌چید. کاملاً مشخص بود که خیلی در کارش غرق شده است. با سر و وضعی متین و تمیز. پیراهن آستین‌کوتاه آبی‌اش اتوکشیده بود، شلوار خاکی‌رنگش هم تروتمیز بود. نمی‌توانستم او را نگاه نکنم. بیش از آن صبر نکردم و به او نزدیک‌تر شدم. خیلی نگذشته بود که متوجهٔ حضور من شد و با کنجکاوی و کمی نگرانی به من خیره شد.

گفتم: «سلام.»

گفت: «علیک سلام.»

گفتم: «وقتی در باغتان قدم برمی‌دارم انگار با کفش کثیف وارد خانهٔ تمیز می‌شوم. دست خودم نیست.»

این را که شنید لبخند زد.

وقتی به او رسیدم پرسیدم: «حالتان چطور است؟»

گفت: «خوبم، بفرما نزدیک‌تر بیا. کدام موسم تو را اینجا آورده؟» گفتم: «به

قدری غرق در کارتان بودید و به زیبایی انجامش می‌دادید که شایستهٔ گفتن دست مریزاد هستید؛ خواستم حال و احوالی از شما بپرسم.»

گفت: «ای والله. این باغ درمانگاه من است. کار کردن با انگورها حال من را خوب می‌کند. در این دنیا کاری بهتر از بودن در باغ هست؟»

گفتم: «حق با شماست.»

باغبان به احتمال زیاد ۵۰ ساله بود. به پیشانی‌اش چین افتاده بود، با عینک باریک خود که روی نوک بینی‌اش گذاشته بود طوری‌که انگار کتاب می‌خواند، انگورهایی را که چیده بود، گردگیری می‌کرد.

پرسید: «در میان این باغ‌ها دنبال چه می‌گردی؟ اهل این اطراف نیستی.»

گفتم: «با دوستم به جاده زده‌ایم و داریم می‌گردیم.»

با دقت به صورتم نگاه کرد و هنوز فکرش درگیر بود.

پرسید: «انگار تو را از جایی می‌شناسم، نه؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

«انگار به نظرم آشنایی.»

«از شبکهٔ اجتماعی استفاده می‌کنید؟ ممکن است آنجا دیده باشید.»

«بله»... با حالتی آسوده ادامه داد: «من مطالب تو را دنبال می‌کنم. کلی داستان به اشتراک می‌گذاری.»

گفتم: «بله؛ متشکرم.» آن زمان‌ها توجه خیلی زیادی به شبکه‌های اجتماعی می‌شد. بیش از یک‌میلیون نفر مطالبم را دنبال می‌کردند. بخشی از ویدئوها و مطالبی را که در سمینار می‌گفتم آنجا به اشتراک می‌گذاشتم.

باغبان گفت: «عجب تصادفی از کجا به کجا؟ باورکردنی نیست!»

گفتم: «چرا نیست؟ در این دنیا چه اتفاق‌ها که حتی وقوعشان در ذهنمان هم نمی‌گنجد.»

باز لبخند زد. چالی عمیق روی گونهٔ راستش داشت.

با هیجان موبایلش را از جیبش درآورد و گفت: «ببین! سه روز پیش ویدئویی از تو به اشتراک گذاشتم که در مورد داستان درخت سپیدار و بوتهٔ کدو تنبل صحبت می‌کردی. می‌بینی؟»

گفتم: «بله می‌بینم. ممنونم زنده باشید.»

گفت: «آفرین به تو جوان.» همان‌طور که داشت دوستانه به شانه‌ام می‌زد، ادامه داد: «در چنین سنی عجب کارهای خوبی می‌کنی. تو را تحسین می‌کنم. با دوستت کدام هتل می‌مانید؟»

«هتل نیستیم، در فاصلهٔ یک‌کیلومتری از اینجا چادر زده‌ایم. امشب هم در چادر هستیم. فردا می‌رویم.»

«آنجا چه کار دارید؟ بیایید مهمان من باشید. من هم فردا به ازمیر برمی‌گردم، شب با هم صحبت می‌کنیم. با صحبت‌های دلنشین تو آشنایی دارم.»

دستکش‌هایش را درآورد و با سلیقهٔ زیادی تا کرد و در کیف کنارش گذاشت.

گفت: «بیا برایت چای دم کنم.»

گفتم: «دوستم نگرانم می‌شود. گفته بودم تا ده دقیقهٔ دیگر باز می‌گردم. نیم ساعت شده، قولم دروغ از آب درآمده. بهتر است بیشتر از این نگرانش نکنم و باعث دلواپسی‌اش نشوم.»

«او را هم بردار و بیا. وسایلتان را جمع کنید. می‌خواهی با ماشین دنبالش برویم؟»

گفتم: «نه زحمت نکشید. اول من بروم. از او هم بپرسم. اگر شد با هم می‌آییم.»

«بسیار خب، اما عجله کنید. ببینم غذا خوردید؟»

«نه، نخوردیم.»

«چقدر خوب. غذا را هم مهمان من. تا یک ساعت دیگر بیایید. منتظرتان هستم‌ها...»

حس می‌کردم که او از دیدن من خوشحال شده است، اما بیشتر به خاطر اینکه دوستی پیدا کرده بود که تنهایی‌اش را با او پر کند، شاد شده بود. آن لحظه حدس زدم که به‌تنهایی زندگی می‌کند. طوری به نظر می‌رسید که بیش از اینکه به

صحبت نیاز داشته باشد، به کسی احتیاج دارد که او را بفهمد. همیشه هم همین‌طور است. **انسان درواقع زمانی خوشحال می‌شود که کسی او را بفهمد، نه زمانی که کسی با او صحبت می‌کند.**

تشکر کردم و از او جدا شدم. وقتی به سمت چادر بازمی‌گشتم، شادی وصف‌ناپذیری در دلم بود. برای پیدا کردن یکی‌دو میوه برای دِنیز راه افتاده بودم، اما بعد از گرسنگی ۲۴ ساعته، صحبتی گرم کنار سفرهٔ غذا قسمتمان شده بود. خب مولانا هم گفته است که: «**راه کسانی که قلبشان مملو از خوبی است، همیشه باز است.**» خدا را شکر که تا اینجا راهمان به بن‌بست نخورده بود. هر قدر هم به ما فشار آمده باشد، حتی وقتی دِنیز آسیب دید یا گرسنه بودیم، راه به شکلی برایمان باز می‌شد.

وقتی دِنیز مرا جلوی در چادر دید گفت: «معلوم هست کجایی؟ مُردم از نگرانی! فکر کردم من را ول کردی و رفتی.»

گفتم: «**مگر من چنین کاری می‌کنم عزیز؟ همسفرمان را وسط راه ول نمی‌کنیم، هیچ رنگی هم عوض نمی‌کنیم، خیالت راحت. تا حالا در این مورد صحبت نکردیم، اما این هم یکی از قواعد راه است رفیق کوچولو. باید از همراهت حمایت کنی. مولانا چه می‌گوید؟ "این راه‌ها به‌تنهایی طی نمی‌شود."** ما هم تنها نیستیم. تازه، خبرهای خوبی برایت دارم. تو را می‌برم غذا بخوریم.»

تمام آثار نگرانی در چهرهٔ دِنیز در لحظه‌ای از بین رفت. نگاهش یخ زد و از گرسنگی خیلی بیحال شد. وقتی خبر خوب را شنید، چشمانش از شادی برق زد.

گفت: «یعنی آمدی من را ببری تا غذا بخوریم؟ پس قواعد راه چه شد؟ چه جوری به رستوران می‌رویم؟ پول نداریم. سر و وضعمان هم داغان است.»

من هم با ناراحتی و صورتی افتاده گفتم: «رستوران نمی‌رویم که. خدا یک مهمان‌نواز سر راهمان قرار داد. بهتر است بگویم یک باغبان می‌خواهد ما را مهمان کند.»

دِنیز با شوخی پاسخ داد: «بیا تحویل بگیر، حالا هم که من داشتم به گرسنگی عادت می‌کردم غذا سراغمان آمد.»

«بله زندگی این‌طور است دیگر دِنیز جان. وقتی محتاج چیزی باشی از تو فرار می‌کند، اما وقتی بی‌نیاز از آن شدی، خودبه‌خود به طرفت می‌آید. جملهٔ زیبایی در این مورد هست. "چیزهایی که در زندگی بیش از هر چیز آن‌ها را می‌خواهید زمانی که با اشتیاق منتظرشان هستید به سویتان نمی‌آیند." این مثل این است که زندگی به تو می‌گوید: تا تو نگاه کنی، من نمی‌توانم خودی نشان دهم.»

دِنیز قهقهه زد و تکرار کرد «تا تو نگاه کنی من نمی‌توانم خودی نشان دهم.» و بلند و بلندتر می‌خندید. گفت: «خیلی جالب بود. تا آخر عمرم این حرفت یادم نمی‌رود. به نظر تو هم عجیب نیست؟ می‌خواهی نمی‌شود، بعد که رها می‌کنی به‌خودی‌خود به سراغت می‌آید. در خانه هم وقتی دنبال چیزی می‌گردم پیدا نمی‌شود، اما وقتی دنبالش نمی‌گردم جلوی چشمم ظاهر می‌شود.»

گفتم: «بجنب حاضر شو. کسی چه می‌داند که دیگر چه چیزی در انتظار ماست.»

با هم چادرها را بستیم و جمع کردیم. کوله‌پشتی‌هایمان را کول کردیم و پیش باغبان رفتیم. در راه متوجه شدم که حتی اسم او را هم نپرسیده‌ام. نمی‌دانم چرا، اما باغبان گفتن به او برایم خوشایند بود.

راه رفتن دِنیز هم خیلی خوب شده بود. معلوم بود درد نداشت. واقعاً هم دو روز استراحت حالش را خوب کرده بود.

وقتی به باغ رسیدیم، دیدیم چایمان خیلی وقت است دم کشیده است.

باغبان وقتی ما را دید گفت: «بیایید جوان‌ها. برایتان چای همرنگ انار دم کردم. در کنارش هم چیزی که غافلگیرتان می‌کند.»

وقتی چای را در فنجان می‌ریخت، هر دویمان از رایحهٔ عالی چای که در محیط

پراکنده می‌شد، سرمست شده بودیم. اما دوستمان شیرینی را که دید، کم مانده بود غش کند. واقعاً هم غافلگیر شده بودیم. شیرینی‌های گرم و تازه. چقدر دلم هوس چای و شیرینی کرده بود.

دِنیز از شادی داشت پر در می‌آورد.

باغبان همزمان که داشت بقیهٔ شیرینی‌ای را که از فر درآورده بود و هنوز گرم بود نشان می‌داد، گفت: «اسم این چیرپماست. در چاناک کاله شیرینی مشهوری است. تعریف از خود نباشد، اما خیلی خوشمزه درستش می‌کنم، انگشتانتان را هم می‌خورید.»

همان‌طور که حدس زده بودم، شیرینی را خودش پخته بود. خودش در باغ قدم می‌زد و انگورها را می‌چید. برای خود دنیای کوچک و دور از تجملی ساخته بود و دنبال راهی می‌گشت تا تنهایی‌اش را سر کند. معلوم بود که در زندگی داشت خودش را سرگرم می‌کرد.

به احتمال قوی غذایش را هم خودش می‌پخت و برای اینکه در تنهایی‌اش دیگران را شریک کند به آن‌ها هم می‌داد. دنبال همراه برای خودش می‌گشت.

دِنیز گفت: «شما را خدا برای ما فرستاده. به قدری گرسنه بودم که نمی‌توانم بگویم.»

بعد مختصر خودش را معرفی کرد. بارها از باغبان برای اینکه درِ خانه‌اش را برای ما باز کرده بود، تشکر کرد. فکر نمی‌کردم در طول زندگی‌اش این‌گونه به کسی احساس دین داشته باشد. گویی تابه‌حال این‌طور از ته دلش از کسی تشکر نکرده بود.

باغبان گفت: «اسم من احمد است.» کاملاً معلوم بود که از گرسنگی دِنیز خیلی تعجب کرده بود. باخنده گفت: **«پسرم هاکان، تو چرا این جوان را اینقدر گرسنه نگه داشتی؟»**

به شوخی گفتم: «سیر کردن دِنیز کار سختی است. انگار از روزی که به دنیا آمده گرسنه است.»

همه با هم خندیدیم. وقتی کنار سفره نشستیم، تمام لقمه‌هایی که می‌خوردیم را مزه‌مزه می‌کردیم و با لذت شکممان را سیر می‌کردیم.

کلبهٔ چوبی‌ای که باغبان حدس می‌زدم با دستان خودش آن را در باغ ساخته، بسیار متواضعانه بود؛ اما همانقدر لذت‌بخش و پر از آرامش بود. با وجود اینکه فقط چند وسیله داشت، انسان احساس می‌کرد که انگار هیچ‌گونه کمبودی در آنجا نیست. میزی که جلوی کلبه قرار داده بود، برای ما به غنی‌ترین سفرهٔ دنیا تبدیل شده بود که برای من خیلی ارزشمندتر از گرانقیمت‌ترین رستوران‌ها بود. چون او این سفره را به میل خودش برایمان پهن کرده بود. بدون چشمداشت، بدون منفعت‌طلبی و کاملاً سخاوتمندانه...

با حیرت به این کلبهٔ بی‌تکلف، میز دست‌ساز کوچک جلوی در، چاه کنارش، خنکی آبی که در پارچ بود و از چاه پر شده بود نگاه می‌کردم. ازطرف‌دیگر دلم می‌خواست باغبانی که ما را مهمان کرده بود بیشتر بشناسم. متأسفانه چشم دِنیز هنوز هیچ‌چیز را نمی‌دید.

اگر رهایش می‌کردم کل ظرف شیرینی را در معدهٔ خودش خالی می‌کرد.

احمد باغبان کم مانده بود زبانش را از شدت شکم‌پرستی دِنیز قورت بدهد. یک فنجان چای در دستش همان‌طور خشکش زده بود و دِنیز را تماشا می‌کرد.

بعد گفت: «نه... نه... تو این جوان را گرسنه نگه داشتی. طفلکی از گرسنگی داشت می‌مرد.»

با خنده گفتم: «این‌طور پیش آمد دیگر.»

«پسرم هاکان یعنی چی پیش آمد؟ پوست و استخوان شده، انگار از قحطی درآمده. این کارها چیست؟ خیر باشد. شما چه بلایی سر خودتان می‌آورید؟ نفهمیدم این چه جور سفری است دیگر؟»

در دلم گفتم: «بخشکی شانس الان احمد باغبان و دِنیز دست‌به‌دست هم می‌دهند و به من غر می‌زنند. دیگر بعد از این نمی‌توانم حریف هر دویشان بشوم.»

برای اینکه بحث گرسنگی را خاتمه دهم، بلند شدم و چای ریختم. کمی شرح سفرمان را برایش گفتم.

گفت: «چه خوب، مگر جوان‌های این دوره و زمانه هم از این کارها می‌کنند؟ آفرین به شما.»

نگاهش خیره ماند و به فکر رفت. متوجه شدم که وقتی در فکر فرو رفت، حزن و اندوهی بر چهره‌اش نقش بست.

گفت: «در کل زندگی‌ام کاری برای خودم انجام ندادم. هر کاری که در پنج سال اخیر انجام دادم، صرفاً برای انجام دادنشان بوده است، نه بیشتر.»

با خودم گفتم که خدا می‌داند چه اتفاقاتی تجربه کرده که این‌طور تنها شده است.

چون انسان به این دلیل خود را به تنهایی می‌کشد که بیشتر صدمه نبیند. جنبهٔ غلط زندگی؛ منیت انسان را به سوی تنهایی می‌کشاند.

کنجکاو بودم، اما باز چیزی نپرسیدم. نمی‌خواستم مجبورش کنم چیزی بگوید تا زمانی که خودش بخواهد. چون یادآوری همیشه برای همه خوب نیست.

۱۶

«انسان وقتی انتظارش را ندارد به کسی که توقعش را ندارد، می‌بازد.
از کسی که انتظارش را ندارد، عمیق‌ترین ضربه را می‌خورد،
چون انسان خودش را از دشمن محافظت می‌کند،
اما از نزدیکانش آسیب‌پذیر است.»

احمد آقا از ما پرسید: «چاناک کاله را گشتید؟»

دنیز همان‌طور که دهانش پر از شیرینی بود، میان حرفش پرید و گفت: «نه نگشتیم.»

گفت: «خب پس شما را کمی در شهر بگردانم.»

با ماشین ما را در چاناک کاله برای گردش برد. وقتی از جلوی اسب تروآ گذشتیم، احمد آقا پرسید: «بچه‌ها داستان اینجا را می‌دانید؟» معلوم بود که می‌خواست دانسته‌هایش را به ما هم بگوید.

دنیز گفت: «همان فیلمی که برد پیت بازی کرده بود. خیلی مرد خوش‌تیپی است.» قطعاً موضوعی که احمد آقا می‌خواست در موردش صحبت کند فیلم‌های هالیوودی نبود. فکر کنم برای همین اولین بار بود که حرف دنیز را نشنیده گرفت. حس می‌کردم که خیلی نیاز به صحبت داشت. از هر رفتارش معلوم بود که دل پری دارد.

طوری که بخواهم بفهمانم مشتاق شنیدن حرف‌هایش هستم، به صورتش نگاه کردم.

این‌طور شروع به صحبت کرد: «طبق افسانه‌ها قوم آکدیان[1] مدت زمان زیادی در جنگ تلاش کرده بود تا شهر تروآ را تصاحب کند. اما نمی‌توانست پیروز شود. سپس به ذهن اودیسئوس[2] این فکر می‌رسد که با اسبی چوبی وارد شهر شود. پس از آن دستور داد اسبی بزرگ ساخته شود. سربازان در داخل آن پنهان شده و وارد شهر شدند و آنان که جای نگرفته بودند از میدان جنگ دور شده بودند. اودیسئوس به حاکم شهر تروآ گفت که باخت خود را پذیرفته است و برای بزرگداشت جنگ این اسب چوبی را به‌عنوان هدیه تقدیم می‌کند. آکدیان هم خوشحال می‌شوند و این هدیه را می‌پذیرند. شب دروازه‌ها را باز می‌کنند و اسب را با شکوه و جلال وارد قلعه می‌کنند و جشن پیروزی می‌گیرند. وقتی همه سرمست شده بودند، سربازان از اسب چوبی خارج می‌شوند و برای عبور بقیهٔ سربازان هم دروازه‌ها را باز می‌کنند. بدین‌صورت سربازان اودیسئوس به‌راحتی وارد قلعه می‌شوند و در لحظه‌ای که آکدیان انتظارش را نداشتند، بر آن‌ها پیروز می‌شوند.»

اما هنوز حرف‌های احمد آقا تمام نشده بود که موضوع را به جنبه‌ای عمیق از زندگی ربط داد.

گفت: «انسان هم این‌گونه بر انسان غلبه می‌کند. **انسان وقتی انتظارش را ندارد به کسی که توقعش را ندارد، می‌بازد. از کسی که انتظارش را ندارد عمیق‌ترین ضربه را می‌خورد. چون انسان خودش را از دشمن محافظت می‌کند، اما نسبت به نزدیکانش آسیب‌پذیر**

---

۱. آکدیان (۲۵۰۰-۲۳۰۰ قبل از میلاد) قومی سامی‌نژاد بودند که در شمال خاک میانرودان و در حوالی بغداد کنونی می‌زیستند و در دورهٔ حکومت پادشاهی به نام سارگون از سال ۲۳۳۴ قبل از میلاد دامنهٔ تسلط خود را تا شام و مدیترانه گسترش دادند. ـ م.

۲. رهبر یونانیان در جنگ تروآ بود که پس از آشیل و پاتروکل بزرگ‌ترین و نام‌آورترین قهرمان یونان است. ـ م.

می‌ماند. برای همین نزدیک‌ترین‌ها او را زمین می‌زنند. من هم این را تجربه کردم. به همراه دردی بزرگ. زحمت بیست‌وپنج‌ساله‌ام در یک روز بر باد رفت.»

این بار من کنجکاو شده بودم. صبر نکردم و پرسیدم که تجربه‌اش چه بوده است.

گفت: «به من خیانت شده است، گول خوردم. آن هم از جانب برادر کوچکم. با هم شرکتی تأسیس کردیم. شبانه‌روز تلاش می‌کردیم. فقط کار می‌کردیم. به‌مرور زمان خیلی رشد کردیم. به شش کشور اروپایی صادرات می‌کردیم. کارخانه‌هایی راه انداختیم و صدها کارگر داشتیم. یکبار در بازگشتم از اروپا سرمای شدیدی خوردم. دو هفته در تب می‌سوختم. نیمه‌هشیار بودم. به خاطر اینکه وقفه‌ای در کارها ایجاد نشود، هر سندی که می‌آمد، امضا می‌کردم. وقتی خوب شدم، متوجه شدم در یک سند تمام سهمم را به برادرم داده‌ام. کل زحمت‌های بیست‌وپنج‌ساله‌ام را از من گرفت. نمی‌دانستم به خاطر بلایی که برادرم سرم آورد بسوزم یا به خاطر زحماتی که بیست‌وپنج سال کشیده بودم.»

دنیز گفت: «این چطور ممکن است؟ او برادر شما بود. چطور چنین کاری کرد؟ اصلاً متوجه جهتگیری فکری او در مورد خودتان نشدید؟ می‌توانستید ثابت کنید که فریب خورده‌اید و بی‌اطلاع امضا کرده‌اید. مملکت قانون دارد، هر کی هر کی که نیست!»

احمد آقا گفت: «با جزئیات سرتان را درد نیاورم. خب وکیل گرفتم. اما طوری جورچین را چیده بود که نتوانستم کاری بکنم.»

بعد از آن روز دیگر برادرش را ندیده بود. نتوانسته بود او را ببیند. فقط یک زمین کوچک برایش مانده بود. همچنین خانه‌ای در شهر ازمیر داشت. اما باز سکرگزار بود که می‌توانست بدون احتیاج به کسی زندگی‌اش را بگذراند. ولی نمی‌توانست با خیانتی که به او شده است، کنار بیاید. علاوه‌براین به خاطر اینکه عزیزترین و مورد اطمینان‌ترین فرد زندگی‌اش این خیانت را به او کرده بود، درواقع باعث نابودی روحی او شده بود. هر طور

فکر می‌کرد نمی‌توانست آتش درونش را خاموش کند، نمی‌توانست اتفاقی را که برایش افتاده است، بپذیرد.

فقط به او گفتم که به دنبال تسویه‌حساب و انتقام نباشد. از او خواستم که دنبال حق و ناحق هم نباشد و در این تجربه با سؤال پشت سؤال پرسیدن غرق نشود. به او یادآوری کردم تا مسئله را طوری که هست بپذیرد و تصمیم بگیرد که از این پس زندگی‌اش را چطور بگذراند.

گفت: «**حق با توست. انسان تا وقتی که مدام دربارهٔ چرایی اتفاقی بپرسد، نمی‌تواند مسئله را حل کند. باید چگونگی آن را پرسید. اینکه باید چطور جمع‌وجور شد، چطور این مسئله را خاتمه داد و چطور در مسیر رسیدن به آرامش قدم برداشت.**»

گفتم: «این حرف کاملاً درست است. **به جای گفتن "چرا من"، باید پرسید "چگونه باید از این تجربه بگذرم و عبور کنم" این بهترین کار ممکن برای رسیدن به راه‌حل است.**»

کمی در ساحل چاناک کاله پیاده‌روی کردیم. هم‌صحبتی با ما حس خوبی به احمد آقا داده بود. کمی سبک شده بود. هر چند مختصر از درد خودش صحبت کرده بود، اما اکنون قوی‌تر و از خویش مطمئن‌تر بود. عصر همگی به خانه بازگشتیم. احمد آقا خودش را بلافاصله به آشپزخانه انداخت. معلوم بود که در آشپزی رودست ندارد. سرعت عمل خیلی خوبی هم داشت. در زمان کوتاهی غذاهایی عالی حاضر کرد.

به او گفتیم که فردا به قونیه خواهیم رفت. گفت: «به‌هیچ‌وجه نمی‌گذارم با تریلی بروید. ببین این جوان بیچاره چقدر خسته است. پاهایش هم آسیب دیده، دارد سعی می‌کند حالش خوب شود. با هم برویم ازمیر. من شما را از آنجا می‌فرستم قونیه.»

دلم می‌خواست به قونیه برویم، اما مقاومت در برابر اصرارهای احمد آقا امکان‌ناپذیر بود. علاوه‌براین همین که دنیز هم با اصرار ازمیر... ازمیر... می‌گفت جای حرفی برای

من نگذاشت. به‌ناچار قبول کردم. نیتمان قونیه، اما قسمتمان ازمیر شد. کاری نمی‌شد کرد. **چون راه هم هر لحظه از نو ترسیم می‌شود، مثل تقدیر که لحظه‌به‌لحظه از نو نوشته می‌شود.**

هر روز یک دقیقه مجاز به استفاده از موبایل بودیم و من مجبور به استفاده از آن برای تماس با راننده‌ای شدم که قرار بود ما را به قونیه ببرد. ضمن تشکر از او، به او اطلاع دادم که نخواهیم آمد. اینکه دِنیز از همان یک دقیقه هم از تلفن استفاده نمی‌کرد، از چشمم دور نمی‌ماند. می‌خواستم از او علتش را بپرسم، اما نمی‌خواستم مداخله‌ای در تحول درونی‌اش کرده باشم.

خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم وقتی دیدم دِنیز برای کمک به احمد آقا به آشپزخانه رفت. دیدن او در حال به هم زدن سوپ و درست کردن سالاد مرا به حیرت واداشته بود. وقتی زندگی پیش از سفر او را در ذهنم مرور می‌کردم از اینکه بتواند نیمرو درست کند هم مطمئن نبودم. باز در این مورد هم پیشداوری کرده بودم. دِنیز مهارتی در دستانش داشت که به‌راحتی از عهدهٔ کارهای آشپزخانه برمی‌آمد. علاوه‌برآن شبیه کسانی که اولین بار سراغ پخت‌وپز می‌روند، هم نبود.

احمد آقا وقتی داشت سالاد را روی میز می‌گذاشت، گفت: «دِنیز هم خیلی باسلیقه است. نگاه کن سالاد را چه زیبا درست کرده.»

به چهارچوب در تکیه دادم، مدتی کار کردن او را تماشا کردم. یکبار هم صدایش کردم، اما نشنید. همهٔ تمرکزش به کاری بود که انجامش می‌داد. مشخص بود که از کارش لذت می‌برد. **شاد دیدن او دلم را پر از شور و شوق می‌کرد. چون همسفر او بودم، نسبت به او احساس مسئولیت می‌کردم. وقتی ناراحت بود به خاطر اینکه فکر می‌کردم من هم در آن نقش دارم، اندوهگین می‌شدم؛ اما همین که کمی می‌خندید، احساس غرور می‌کردم. عجیب بود.**

آن شب شام خیلی خوبی خورده بودیم. چای بعدش را هم که خوردیم حالمان کوک شده بود. احمد آقا گوشی موبایلش مدام در دستش بود و هرازگاهی هم چیزی برای ما می‌خواند.

بعد به من گفت: «نگاه کن داستان خیلی خوبی پیدا کردم. حتماً این را هم در صفحه‌ات به اشتراک بگذار.»

گفتم: «حتماً.» با کنجکاوی به او گوش سپردم. او هم با هیجان شروع به خواندن کرد

«روزی از روزها، پدری ثروتمند فرزند خود را به روستا برد. نیتش این بود که به پسرش نشان بدهد مردم با نداری چگونه سر می‌کنند و با وجود شرایط سخت به زندگی ادامه می‌دهند. پسرش دو روز در خانهٔ خانواده‌ای فقیر مهمان بود. او تمام وقتش را با آن‌ها سپری کرد. بعد که به خانه برگشت پدرش پرسید: "بگو ببینم، چه‌ها یاد گرفتی، تنگدستی سخت است؟"

فرزند پدرش را تأیید کرد و گفت: "بله پدر؛ فقر واقعاً وضعیت دشواری است. وقتی آنجا بودم این را خوب حس کردم. امیدوارم روزی ما هم مثل آن‌ها ثروتمند و شاد شویم."

پدر در حیرت پرسید: "مثل آن‌ها؟ منظورت چیست؟"

پسر سرش را تکان داد و در ادامه گفت: **"ما در خانه‌مان یک سگ داریم، اما آن‌ها چهار تا دارند. وسط حیاط ما یک حوض است، اما آن‌ها دره‌ای بزرگ و طولانی دارند. دید ما تا ده باغ آن طرف‌تر است، اما آن‌ها کل کوه را می‌بینند. ما مجبوریم به هر جا با ماشین برویم، اما آن‌ها هر جا بخواهند پیاده می‌روند. حتی برای رفتن به مدرسه‌هایشان نیاز ندارند منتظر سرویس مدرسه باشند. ما برای هر نیازمان به سوپرمارکت می‌رویم، اما آن‌ها یک انبار پر از نیازهایشان دارند و کلی سبزی و میوه پرورش می‌دهند. تازه، هرصبح تخم‌مرغ‌هایشان را از قفسی که در باغچه دارند جمع می‌کنند. شیر را از گوسفندها می‌دوشند."**

پدر که به حرف‌های پسرش گوش کرد، به او حق داد و گفت: «راست می‌گویی، حقیقتاً آن‌ها ثروتمندتر از ما هستند.»

احمد آقا درواقع در این داستان خودش را دیده بود. برای همین از خواندنش خیلی لذت برد. چون به یاد می‌آورد که قبلاً چقدر ثروتمند بوده است، احتمالاً زمان‌هایی هم دلتنگ آن زندگی راحت می‌شد، اما در این زندگی متواضعانهٔ این روزهایش بی‌شک ثروت و آرامش دیگری را لمس کرده بود.

در آن لحظه گفتم: «**ثروتمندی حقیقی در اینجا بودن است؛ نفس کشیدن است؛ زندگی کردن است؛ خواندن این سطرهاست، چون روزی مهلت زندگی‌مان به پایان می‌رسد. آن زمان ارزش زندگی را خواهیم فهمید.**»

دنیز گفت: «خب پس وقت تلف نکنیم.» نی‌ام را برداشت و با صبوری در آن دمید. امتحان کرد، امتحان کرد و امتحان کرد، اما باز نشد.

کم مانده بود گریه کند. وقتی به صورتم نگاه کرد گفتم: «ناراحت نشو. هنوز هم منتظر آمدن مستمر تو به سوی خودش است. نگران نباش از تو دست نمی‌کشد، اگر تو از آن دست نکشی.»

نی را گرفتم و شروع به دمیدن در آن کردم. صدایی گرفته، قاطع، حزن‌انگیز اما ازخودمطمئن در شب پیچید.

یک روز دیگر از عمرمان گذشته بود و ما بی‌خبر از اینکه چه چیزهایی در انتظارمان است. این نامشخص بودن‌ها رفته‌رفته به ما احساس امنیت و قدرت می‌داد. حتی به این فکر نمی‌کردیم که فردا شب کجا و در چه وضعیتی خواهیم بود. خدا را شکر که قدرتی الهی در عالم وجود دارد که فکر این‌ها را بکند.

-۱۷-

آب جاری جلبک نمی‌زند.

اینکه صبح با صدای پرنده و حشرات بیدار شدم حسی فوق‌العاده بود. پنجره را باز کردم چشمانم را بستم و مدتی به صدای طبیعت گوش کردم. همیشه این بیداری جمعی طبیعت برایم حیرت‌انگیز است. چقدر دقیق و باطراوت‌اند... پرنده‌ها، حشرات، سنجاب‌ها خروس‌ها، گربه‌ها و سگ‌ها. متأسفانه در زندگی شهری بیدار شدن خودبه‌خود در ساعت‌هایی که طبیعت بیدار می‌شود، خیلی دشوار است... برای همین به ساعت‌های کوکی، قهوه و جبرهای بسیاری نیاز است. **حال آنکه طبیعت ساعت کوکی استفاده نمی‌کند، اگر آدمی هم رابطه‌اش را با طبیعت قطع نمی‌کرد، در تعادل، سلامت و شادی به سر می‌برد. اکنون هم برای رسیدن به تعادلی که خودش آن را برهم زده است تلاش می‌کند به طبیعت بازگردد.**

مثلاً همین حالا که فکر می‌کردم بیدار کردن دِنیز کار آسانی نباشد، دیدن اینکه اشتباه کرده‌ام، خوشحالم کرد. در اتاقش را یکبار که زدم، جواب داد. اوایل این‌طور نبود. علاوه‌براین دیگر می‌داند چرا در این ساعت بیدارش می‌کنم، بدون مقاومت از رختخوابش بیرون می‌آمد. به‌آرامی برای مراقبه خود را آماده می‌کرد. این خصوصیت او را

دوست داشتم. با اینکه فردی بود که حال روحی‌اش سریع عوض می‌شد، شیفتهٔ فراست و ایستادگی او در تصمیمات درست یا نادرستی که می‌گرفت، بودم. فکر کنم به این خاطر بود که همسفر بودن با او را حفظ می‌کردم و شخصیت استوارش را تحسین می‌کردم. شاید به این دلیل امید را در او می‌دیدم و این‌طور برداشت می‌کردم که لیاقت این سفر را دارد.

نمی‌دانم چطور اهمیت «داشتن شخصیتی استوار» را بیان کنم، اما شاید گفتنش با یک داستان آسان‌تر باشد... مثلاً هم‌اکنون یک داستان زیبا به ذهنم رسید.

پروفسوری در دانشگاه روی تخته می‌نویسد «۱». بعد رو به شاگردانش می‌کند و می‌گوید: «نگاه کنید عدد ۱ شخصیت است؛ اخلاقیات است. باارزش‌ترین چیزی است که در زندگی می‌توانی صاحب آن شوی.»

بعد در سمت راست «۱»، یک صفر می‌گذارد و ادامه می‌دهد.

«دوستان این صفر هم موفقیت است، وقتی شخصیت و اخلاق ۱ است، موفقیت آن را ده برابر می‌کند.»

بعد صفر دیگری می‌گذارد و رو به شاگردها می‌کند و همین‌طور که ۱۰۰ را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این هم تجربه است.»

بعد یک صفر دیگر کنار ۱۰۰ می‌گذارد و می‌گوید که ۱۰۰۰ استعداد است. پروفسور همین‌طور صفرها را اضافه می‌کرد و یکی پس از دیگری در مورد انضباط، وجدان و خوش‌بینی صحبت کرد. او گفت: «کنار یک، صفرهای بی‌نهایتی می‌توانند قرار بگیرد. این به‌تمامی انتخاب خود شماست.»

او تأکید کرد که چطور این صفرها شخصیت و اخلاق را سرشار

می‌کند. این را می‌گوید و کاری غیرمنتظره می‌کند. به ابتدای تخته می‌رود و عدد «۱»ای را که نوشته بود، پاک می‌کند و همین‌طور که به شاگردانش نگاه می‌کرد، ادامه می‌دهد: «اگر اخلاق نداشته باشید درواقع همه چیز برابر با صفر است. کسانی‌که شخصیت و اخلاق نداشته باشند هر قدر که بااستعداد و با معلومات باشند، فقط اجتماعی از صفرها را خواهند داشت.»

در زندگی‌ام هر لحظه این فلسفه را تجربه کرده‌ام. انسان‌هایی آگاه، بااستعداد و افرادی موفق را دیده‌ام که هیچ‌کدام شخصیت و اخلاق نداشته‌اند. اما کسانی مثل دنیز را شناخته‌ام که توانمندی زیادی هم ندارند، اما صاحب شخصیت و اخلاق‌اند و این مورد به ارزشمندی‌شان انجامیده است.

صبح که با هم مراقبه‌مان را انجام دادیم، احمد آقا هم بیدار شده بود. با یکدیگر سفرهٔ صبحانهٔ زیبایی پهن کردیم. قبل از ظهر هم به راه افتادیم. پیش به سوی ازمیر.

احمد آقا هرازگاهی از ثروت گذشته‌اش صحبت می‌کرد. چون خیلی به این دیدگاه که «**به جای اینکه عبرتی برای دیگران شوی از دیگران درس عبرت بگیر**» اهمیت می‌دهم، برای همین گوش کردن به افرادی که زندگی‌شان مملو از تجربه است، برای من برابر با خواندن هزار کتاب است.

همان‌طور که وقتی کتاب می‌خوانم دقیق و هشیارم، در گوش کردن به افراد هم، همان دقت عمل را نشان می‌دهم. هر تجربه مثل یک کتاب، برایم حکم راهنما را دارد. مولانا هم می‌گوید: «**انسان‌ها هم مانند کتاب هستند. به جلدش نگاه نکنید و فریب نخورید. ارزش واقعی‌شان را وقتی متوجه می‌شویم که آن‌ها را می‌خوانیم.**»

برای کسی که خواندنش را بلد باشد هر انسانی، کتابی متفاوت است. همان‌طور که بعضی کتاب‌ها آموزنده‌اند، بعضی کسل‌کننده،

بعضی‌ها جذاب و بعضی پر از آگاهی. همان‌طور که با خواندن کتاب یاد می‌گیریم کتاب‌های خوبی انتخاب کنیم، با شناختن انسان‌ها هم یاد می‌گیریم به چه کسی گوش کنیم و از چه کسی دوری کنیم.

احمد آقا پرسید: «بچه‌ها سر راه به مانیسا می‌رویم، مشکلی که ندارید؟»

«چه اشکالی می‌تواند داشته باشد. راه ما را هرکجا ببرد، همانجا می‌رویم.»

رفتن به مانیسا مرا خوشحال می‌کرد. جایی بود که دلم می‌خواست در مانیسا ببینم. موزهٔ تاریخی طب...

مطالب زیادی در موردش خوانده بودم، اما واقعاً دلم می‌خواست آنجا را ببینم. به فرمان سلطان سلیمان قانونی این شفاخانه در مانیسا ساخته شده بود (که امروز به آن موزهٔ طب گفته می‌شود). دیدن آنجا خیلی برایم خوشایند بود.

درواقع فرهنگ شفاخانه از زمان سلجوقیان وجود دارد. زمانی که در اروپا بیمارانی را که مشکلات روحی داشتند، به دلیل این باور که شیاطین وارد بدنشان شده‌اند می‌سوزاندند، در سرزمین آناتولی بیماران روانی را در شفاخانه با موسیقی و نوای نی درمان می‌کردند.

احمد آقا خیلی دقیق به حرف‌هایم گوش کرد و گفت: «این را نمی‌دانستم. منم دلم می‌خواهد آنجا را ببینم. با هم بگردیم.»

گفتم: «البته، چرا که نه؟»

بعد از چند ساعت به مانیسا رسیدیم. همگی اول خواستیم به شفاخانه برویم. بعد به موزه رفتیم. البته اینجا فقط یک شفاخانهٔ نبود، بستری برای تعلیم پزشکان جوان هم بود. اما در طول سال این بنا آسیب دید و فرو ریخت و بعد از نو ساخته شد. در قدیم در شفاخانه‌ها فواره‌های بزرگی ساخته می‌شد.

گفتم: «دنیز مسجد جامع اولو را در بورسا که می‌شناسی. درست در مرکز آن فوارهٔ بزرگی قرار دارد که صدای آب در کل مسجد می‌پیچد؛ به‌خصوص در ساعات اول صبح که خلوت‌تر است، واقعاً آرامش‌بخش است.»

دِنیز طوری که خواست بگوید خیلی در این مورد اطلاع دارد، به شوخی گفت: «بله؛ می‌دانستم.»

گفتم: «تو هم همه چیز را بدان، علامهٔ دهر! خب کتابخانهٔ سیار بگو ببینم چرا صوفی‌ها می‌گویند: «ای عزیز همچو آب باش. این را هم می‌دانی؟»

دِنیز گفت: «هوم...» نگاهش را بالا برد طوری که انگار داشت فکر می‌کرد و گفت: «پاسخ این سؤال در داده‌های من یافت نشد!»

فلسفهٔ آب...

گفتم: «خب پس من بگویم. طبیعت آب فلسفه‌ای به ما یاد می‌دهد. مثلاً به آبی که از کوه جاری می‌شود نگاه کن. راحت‌ترین مسیر ممکن را برای جاری شدن انتخاب می‌کند. یعنی اگر سنگی سر راهش سبز شود، با آن مجادله نمی‌کند، با سنگ نمی‌جنگد، اطراف آن می‌چرخد و به جریانش ادامه می‌دهد. صوفی‌ها با الهام از این "طبیعت آب" این‌طور می‌گویند: **"باکسی که با تو سر ناسازگاری دارد نجنگ، اگر بجنگی با او در یک جا گیر می‌کنی. از کنارش عبور کن و به راه ادامه بده."**

تصور کنیم که آب جاری از کوه راهی برای عبور از کنار سنگ که به آن برخورده است، ندارد. آن موقع چه کار می‌کند؟ جمع می‌شود و از روی آن عبور می‌کند، اگر این هم ممکن نبود، شروع می‌کند با صبر، قطره‌قطره سنگ را سوراخ می‌کند. نیروی آب نیست که سنگ را سوراخ می‌کند، استمرار قطعات آب است که درواقع به آن صبر گفته می‌شود. شمس تبریزی می‌گوید: **"صبر به معنی نشستن و هیچ کاری نکردن نیست، بلکه صبر دیدن گل در میان خار و دیدن روز در شب است."** طبیعت آب یاد می‌دهد که غیرممکن هم امکان‌پذیر است و برای این فقط صبر و خواستن لازم است.

آبی که سنگ را سوراخ می‌کند باز به راهش ادامه می‌دهد. آب همیشه جاری

می‌شود، چون می‌داند هر قدر جریان داشته باشد، تمیز می‌شود. گاهی در کنار دره‌ها آب جمع می‌شود. آبی که جریان نداشته باشد، می‌گندد و به مرداب تبدیل می‌شود. روی آن جلبک می‌زند و صوفی‌ها به این خاطر می‌گویند: **"تو مثل آب جاری باش. هر لحظه نو شو. هر روز نو شو. دیروز و امروزت شبیه هم نباشند. دیروز را در دیروز رها کن و امروز چیزهایی جدید بیاموز".**

آب از تغییر نمی‌ترسد. اما انسان‌ها حتی زمانی که می‌گویند تغییر را دوست دارند، درواقع از آن می‌ترسند. آب تغییر را هم به‌خوبی نشان می‌دهد. گاهی باران می‌شود، گاهی برف می‌شود، گاهی یخ می‌شود و گاهی بخار. وقتی بخار می‌شود به اوج آسمان می‌رود؛ باران که می‌شود باز به زمین باز می‌گردد.

به‌علاوه آب انعطاف‌پذیر است. در فنجانِ چای که بریزی شکل آن را به خودش می‌گیرد، در گلدان بریزی شکل گلدان. در هر چیزی بریزی با آن هماهنگ می‌شود، اما طبیعتش عوض نمی‌شود. هر جا و با هر چیز هماهنگ می‌شود. فراموش نکن که هر چیزی بتواند در دنیا با طبیعت هماهنگ شود، زنده می‌ماند، چون آن‌هایی که هماهنگ می‌شوند انعطاف‌پذیرند و آن‌هایی که مقاومت می‌کنند، خشک‌اند... طوفان درختان خشک و قوی را می‌شکند، اما به نهال‌های منعطف و علف‌ها هیچ آسیبی نمی‌رساند. برای همین "آنان که انعطاف‌پذیرند و هماهنگ می‌شوند زنده می‌مانند."

آب درعین‌حال تسلیم جریان است. "تسلیم شدن" در ذات آن است. چون می‌داند که بعد از عبور از دره‌های عمیق درنهایت به دریاها و اقیانوس‌ها می‌رسد. این می‌خواهد به ما بگوید که هر کاری از دستت برمی‌آید را انجام دادی، نهایتاً همه چیز را به جریان زندگی بسپار. دقیقاً مثل همین کاری که ما در این سفر تلاش می‌کنیم انجامش دهیم.

از قدیم گفته‌اند آب جاری می‌شود و راهش را پیدا می‌کند[۱]. اگر مثل آب زندگی کنی؛ جاری می‌شوی و راهت را پیدا می‌کنی.

آب برکت است، شفاف است. همان‌طور که واقعاً هست. همه را سهیم می‌کند، تغذیه می‌کند. انسان‌ها و حیوانات را سیراب می‌کند. "آب" سرآغاز زندگی است. سرآغاز هستی است.

هرجا باشد، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها هم در آنجا حضور دارند.

دقیقاً به خاطر همین ویژگی‌های آب است که صوفی‌ها به همدیگر می‌گویند: **"ای عزیز، همچو آبَ باش."**

دِنیز که با چشمانی پر از حیرت به صورتم نگاه می‌کرد، گفت: «واقعاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.»

احمد آقا هم میان کلام آمد و گفت: «برای همین از قدیم گفتند آب جاری جلبک نمی‌زند.»

دِنیز گفت: «کاش این‌ها را یادداشت می‌کردم. تو یک فلسفهٔ وسیع از آب گفتی. آن وقت بارها می‌خواندم، بخصوص زمان‌هایی که نیاز به یادآوری‌اش داشتم.»

برای اینکه چیزهایی را که در خاطرش مانده بود یادداشت‌برداری کند، دفترچه‌ای کوچک از کیفش درآورد. همین که در حوالی شفاخانه در سفره‌خانه‌ای نشستیم، شروع به یادداشت کرد.

احمد آقا گفت که یک ساعتی کار دارد و از ما جدا شد.

با دِنیز مدتی در سکوت نشستیم. اول منتظر ماندم تا نوشته‌هایش را تمام کند.

وقتی دفترش را بست، از احساس رضایتی که در نگاهش بود، متأثر شده بودم. برای یکبار دیگر مطمئن شدم که در این راه بیهوده گام برنمی‌دارد.

---

۱. ضرب‌المثلی قدیمی در زبان ترکی. ـ م.

«انسان بالغ کسی است که زندگی را با تمام افت‌وخیزها و تضادهایش بپذیرد.»

دِنیز گفت: «خیلی حرف‌های باارزشی زدی. بعضی را برای بار اول شنیدم، بعضی‌ها را از قبل می‌دانستم، اما مسئلهٔ اصلی این است که "دانستن" کافی نیست، به انسان رهایی نمی‌بخشد. مشکل اینجاست که من نمی‌توانم به این‌ها عمل کنم. نمی‌توانم خودم را تغییر دهم. بعد باز زمین می‌خورم و در مشکلات می‌مانم.

گفتم: «**ببین دِنیز، نمی‌شود هر لحظه شاد بود. به میزان شادی، غصه هم وجود دارد. به قدر آرامی، ناآرامی وجود دارد. ما همه را تجربه می‌کنیم. شب که شد بعدش صبح می‌شود. سیاه هم هست سفید هم. برای همین چالشی که آن را تجربه می‌کنی مسئله یا مشکل نیست. باید بتوانی تعادل را در زندگی ببینی.**»

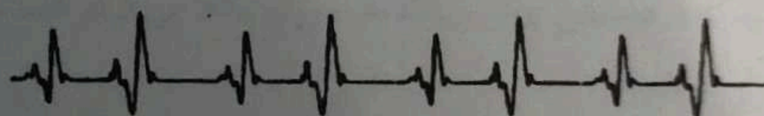
«اما تو همیشه آرامی.»

«نه نیستم. نمی‌توانم هر لحظه آرامش داشته باشم. گاهی آشفته و ناآرام هستم. فقط می‌پذیرم که هر کدام بخشی از زندگی هستند. وقتی این را می‌پذیرم، آسیب

زیادی نمی‌بینم. اما انسان امروز هر زمان کمی احساس ناآرامی کرد، برای شاد کردن خودش دنبال چیزی می‌گردد. سیگار می‌کشد، مواد مخدر مصرف می‌کند، مشروبات الکلی می‌خورد، یا بیش از حد غذا می‌خورد، تلویزیون می‌بینند، پای دیدن سریال‌ها می‌نشینند. کلی وابستگی ایجاد می‌کند. حال آنکه اگر بپذیریم درد بخشی از زندگی است و "زندگی کردن" را انتخاب کنیم، درد می‌آید و بعد از مدتی می‌گذرد. اما ما هر چقدر تلاش کنیم از درد فرار کنیم، گذشتن درد را دشوار می‌کنیم. خب حتماً دستگاه الکتروکاردیوگرافی که با آن نوار قلبی را می‌سنجند، دیدی.»

دفتر یادداشت دِنیز را گرفتم و یک صفحهٔ خالی باز کردم.

گفتم: «حالا ضربان قلب کسی که زنده است را برایم بکش.»



«حالا هم ضربان قلب کسی که مرده است را بکش.»

«می‌بینی؟ اگر زنده‌ای پستی و بلندی هست. به نظر من اگر مشکلی نداری پس باید بترسی، چون ممکن است مرده باشی.

اگر زندگی را با پستی و بلندی‌هایش بپذیری، تو را اینقدر آزار نمی‌دهد. یکی از مواردی که زندگی‌ام را زیبا کرده پذیرفتن این پستی‌وبلندی‌هاست. رد نکردن آن و یاد گرفتن اینکه با آن زندگی کنم. نمی‌توانیم طبیعت را تغییر بدهیم، اما می‌توانیم هماهنگ با آن زندگی کنیم.»

معلوم بود دِنیز از حرف‌هایم بسیار خوشش آمده بود. باز شروع به یادداشت کردن چیزهایی در دفترش کرد. انگار چیزی به او الهام شده بود. می‌نوشت و می‌نوشت و می‌نوشت.

دفتر را که بست از صندلی بلند شد و کنارم آمد.

گفت: **«کاش کسی مثل تو همیشه در زندگی‌ام باشد.» در آن لحظه نمی‌دانستم چه بگویم. مثل یک کودک خجالت‌زده بودم.**

کمی بعد احمد آقا هم آمد. گفت: «بچه‌ها اگر حاضرید برویم. شما را می‌خواهم به کنار زیباترین رود این منطقه ببرم تا آنجا ناهار بخوریم. رود گدیز. آنجا داستانی برایتان تعریف می‌کنم. یالا... مسافر باید به راه بیفتد...»

-۱۹-

اگر خواسته‌ات برآورده می‌شود به دنبال یک خیر باش
اگر برآورده نشود، دنبال هزاران خیر در آن باش.

مولانا

طبق افسانه‌ها روزی کشیش پیری از منطقهٔ فریگیه[1] می‌گذشت که برای استراحت زیر سایهٔ درختی می‌خوابد و همانجا خوابش می‌برد. سربازان ارتش میداس[2] او را پیدا و دستگیر کردند و به قصر بردند. میداس وقتی کشیش را دید، فهمید که او فردی معمولی نیست، بلافاصله متوجه می‌شود که باید این کشیش را پیش ایزد دیونیسوس ببرد.

ایزد دیونیسوس برای جبران این هدیهٔ زیبای میداس، به او می‌گوید: «هر آرزویی داری از من بخواه، تو عالمی تمام و کمال را نزد من آوردی، هرچه بخواهی

---

۱. Frigya: نام منطقه‌ای باستانی در حومهٔ شهر مانیسای ترکیه. ـ م.

۲. پادشاه فریگیه منطقهٔ باستانی در ترکیه در روزگار یونان باستان که به خاطر علاقه‌اش به طلا شهرت یافت. ـ م.

به تو خواهم بخشید.» میداس کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «از بچگی یک آرزو داشتم. اینکه هر چیزی را لمس کنم تبدیل به طلا شود.»

ایزد دیونیسوس بلافاصله خواسته‌اش را برآورده می‌کند و می‌گوید: «بسیار خب آرزویت محقق شده است.»

شب میداس با خوشحالی بسیار به قصرش باز می‌گردد و با اشتها کنار سفره می‌نشیند و شروع به سحر می‌کند. او به هر چیزی دست می‌زند تبدیل به طلا می‌شود. آبی که می‌خورد، غذا، نان، سفره، همه چیز... حتی وقتی موهای یکی از دخترانش را نوازش می‌کند، دخترش به مجسمه‌ای از طلا تبدیل می‌شود.

وحشت او را فرا می‌گیرد و نمی‌داند باید چه کار کند. با ترس و اضطراب پیش ایزد دیونیسوس برمی‌گردد. از او می‌خواهد رؤیای محقق‌شده‌اش را باز پس بگیرد و می‌گوید از این خواسته که هر چیزی که لمس می‌کند به طلا تبدیل شود، صرف‌نظر می‌کند. حالا تنها خواسته‌اش این است که به حالت قبلی برگردد.

ایزد دیونیسوس می‌پرسد: «واقعاً می‌خواهی به حالت قبل بازگردی؟ پس به رودخانهٔ پاکتولوس برو و در آنجا غسل کن. این‌گونه به حالت قبلی باز می‌گردی.»

میداس با عجله به رودخانه می‌رود و غسل می‌کند. آرزویی که فکر می‌کرد موهبتی بزرگ است متوجه می‌شود که به لعنتی بزرگ تبدیل شده است و این‌طوری رها می‌شود.[1]»

احمد آقا پس از گفتن این داستان ادامه داد: «بچه‌ها داستان زندگی به این قرار است: **گاهی برآورده نشدن خواسته‌مان ممکن است برای ما پرخیر و برکت باشد، از کجا می‌دانیم.** من هم تلاش می‌کنم حال خودم را با این داستان‌ها خوب کنم. شاید هم دارم خودم را گول می‌زنم، نمی‌دانم...»

---

[1]. منبع، کتاب *شگفتی‌هایی برای دختران و پسران* نوشتهٔ ناتانیل هاوشورن. - م.

می‌توانستم در چهرهٔ احمد آقا حزن درون و خستگی روحی ناشی از اتفاقات گذشته و تسویه‌حساب نکردن با برادرش را ببینم. برای اینکه کمی دردش را التیام بدهم داستان زندگی دوست آلمانی‌ای که ما را از استانبول با خود همراه کرده بود به او گفتم، اینکه اعتیادش به کار او را دچار سرطان کرده بود و او تلاش می‌کرد بهبود یابد.

مولانا می‌گوید: «**اگر خواسته‌ات برآورده شود به دنبال یک خیر باش، اما اگر برآورده نشود به دنبال هزاران خیر در آن باش...**» در تمام اتفاقاتی که تجربه می‌کنیم قطعاً خیری وجود دارد، شاید شما را از اتفاقات بدتری حفظ کرده باشند.

گفت: «حق با توست ان‌شاءالله که این‌طور باشد.»

بعد برای اینکه انرژی‌اش را بالا ببرد، خواست موضوع را عوض کند. «خب می‌دانید چرا من این داستان را کنار رودخانهٔ گدیز برایتان تعریف کردم؟ چون پادشاه میداس برای رها شدن از آن نفرین در این رودخانه خودش را تطهیر کرد. پاکتالوس جایی است که رود سارت به آن می‌ریزد. یعنی رودخانهٔ گدیز... هر چقدر هم که جسارت میداس را برای تطهیر خودم در رودخانه نداشته باشم، باز هر بار که اینجا می‌آیم پاهایم را در آبش می‌گذارم. شاید مسخره به نظر برسد، اما باور دارم که حال من را خوب می‌کند.

دِنیز میان حرفش پرید و گفت: «خب پس پاهایمان را در آب بشوییم تا حال ما را هم خوب کند، این‌طوری انرژی‌های منفی‌مان از بین می‌رود.»

دِنیز همین‌طور که پاچهٔ شلوارش را بالا داده بود، دست مرا گرفت و کشان‌کشان کنار رودخانه برد. وقتی خنکی آب رودخانه را حس کردیم، در یک لحظه شور و هیجان درونمان به‌سرعت بیشتر شد.

دِنیز همان‌طور که با آب بازی می‌کرد، گفت: «دیدی؟ از همهٔ انرژی‌های منفی‌مان رها شدیم.»

پیش از این با باورهایی شبیه به این شدیداً مخالف بودم. به نظرم مسخره می‌آمد. از افرادی که باورهایی باطل را پرورش می‌دادند هم انتقاد می‌کردم و بعد متوجه شدم که این آداب و رسوم قواعدی هستند که طی هزاران سال برای کاهش رنج‌های انسان و آرام‌تر شدن او به وجود آمده‌اند و مکانیسمی‌اند که باعث تغییر افکار آن‌ها می‌شوند. درواقع یک آداب و رسوم نه از حیث اینکه منطقی است یا غیرمنطقی، بلکه فقط از نظر اینکه کارایی دارد یا ندارد استفاده می‌شود.

شاید امروزه بسیاری از آداب قدیمی‌مان را صرفاً به این دلیل که علمی نیستند، نادیده می‌گیریم. مگر پیشینهٔ علم چقدر است؟ علاوه‌براین علم روان‌شناسی هم بسیار تازه است. حال آنکه هزاران سال است که انسان‌ها می‌میرند، بیمار می‌شوند یا عزیزانشان را از دست می‌دهند. در این راه طی هزاران سال رسومی ایجاد کرده‌اند که باعث کاهش رنج آن‌ها شود. با انجام دادن این رسوم حالشان بهتر شده است و شاید هم توانسته‌اند از رنج‌هایشان رهایی یابند. بنابراین رسومی که این همه سال کارایی دارند، صرفاً به دلیل علمی نبودن نمی‌توان پاک کرد و از بین برد.

شاید برای کسانی که صدها سال بعد زندگی خواهند کرد شنیدن اینکه زمانی، افرادی با دیدن مسابقات فوتبال هیجانشان بالا می‌رفت، گاهی شاد و گاهی ناراحت می‌شدند، بسیار عجیب به نظر برسد. شاید این سؤال را بپرسند که چرا انسان‌ها ترجیح داده‌اند صدها سال قبل زمانشان را به تماشای ۲۲ نفری که دنبال یک توپ می‌دوند، صرف کنند. حتی ممکن است در این عصر هم کم نباشند کسانی که سؤال مشابه را می‌پرسند. حال آنکه تماشاچیان این مسابقات هیجانی بالاتر را تجربه می‌کنند، از روزمرگی‌های خودشان برای مدتی دور می‌شوند و احساس آرامش می‌کنند.

به همین دلیل، از نظر من اگر بدانیم چرا کاری را انجام می‌دهیم و اگر انجام دادن این آداب و رسوم برایمان مفید است، اشکالی ندارد که برایشان وقت صرف کنیم، به شرط اینکه برای دیگران و خود فرد آسیبی نداشته باشد.

در این فاصله دِنیز یک روش مراقبه ساخته و پرداخته کرده بود و خیلی هم غرق در انجام دادنش بود. مدام می‌گفت: «همین‌طور که خورشید ما را گرم می‌کند، انرژی‌های منفی را هم از طریق پاهایمان به جریان رودخانهٔ پاکتالوس می‌سپارد و ما را پاک می‌کند.»

ما هم دیگر چاره‌ای جز تبعیت کردن از دِنیز نداشتیم. بعد از اینکه ماهی‌مان را هم خوردیم به سوی ازمیر به راه افتادیم. خانهٔ احمد آقا نزدیک منطقهٔ کُردُن بود. به من توصیه کرد با دِنیز کمی در کُردُن بگردیم. گفت: «"چیدم" و صدف بخر. مال اینجا خیلی خوشمزه است.»

دِنیز پرسید: «"چیدم" دیگر چیست؟»

گفتم: «تخمه! در ازمیر به تخمه "چیدم" می‌گویند.»

موذیانه پرسید: «خیلی خب، همراه صدف نوشیدنی هم بخریم؟»

گفتم: «سفرمان هنوز تمام نشده. در طول راه هم از این خبرها نیست. تازه پول هم نداریم، صدف و نوشیدنی را چطور می‌خواهی بخری؟»

دِنیز گفت: «من می‌خرم.» و طوری که خیلی از خودش مطمئن به نظر می‌رسید گفت: «این کار را به من بسپار.» متوجه چیزی که از ذهنش گذشت، شدم و گفتم: «شوخی می‌کنی. تو؟ یعنی می‌خواهی بروی و از یکی غذا بخواهی؟»

«دقیقاً همین کار را می‌کنم.»

«مگر تو نبودی که می‌گفتی من نمی‌توانم چیزی را از کسی گدایی کنم؛ حاضرم بمیرم، اما چیزی از کسی نخواهم. چه شد حالا؟»

«آن دِنیز سابق بود. من دِنیز دیگری شدم. من قرار است درخواست کنم، درخواست کردن چیزی گدایی نیست که.»

«بگو ببینم کدام دِنیز سابق؟ دِنیز ۳ روز پیش یا دِنیز ۵ روز پیش؟»

«چه اهمیتی دارد؟ همهٔ ما هر لحظه انسان‌هایی تازه می‌شویم. تو هم هاکان دیروز نیستی. شاید فردا هم هیچ شباهتی به هاکان الان نداشته باشی.»

گفتم: «گل گفتی.»

«یعنی اگر خواستن روسیاهی است، ندادن که صد برابر بدتر است.»

کمی با دِنیز در کُردُن گشتیم. روی چمن دراز کشیدیم و قدم زدیم. جوانانی را دیدیم که گیتار می‌زدند و لذت می‌بردند. به رمال‌هایی که فال می‌گرفتند گوش کردیم.

دِنیز از من فاصله گرفت. به سمت گروهی از دخترانی رفت که داشتند صدف می‌خوردند. از آن‌ها یک مشت صدف خواست. آن‌ها هم هر دو دست او را پر از صدف کردند. کلمه‌ای برای وصف نشاط دِنیز پیدا نمی‌شد. با غرور پیش من آمد. طوری که انگار در کار خیلی بزرگی موفق شده باشد.

با حالتی لوس اما صمیمی همان‌طور که دستانش را نشان می‌داد، گفت: «ببین. انگار در مناقصه برنده شده‌ام. نهایتاً دستانم را باز کردم و صدف گدایی کردم. البته بهتر است بگویم درخواست کردم. ببین چی قسمتم شد.»

گفتم: «تو واقعاً دیوانه‌ای. جسارتت را باور نمی‌کنم. چقدر زود و خوب در این مدت تغییر کردی.»

هر دو می‌خندیدیم. از اینکه در کنار هم بودیم، شاد بودیم؛ دیگر عمیقاً این حس را داشتم. با لذت صدف‌هایمان را خوردیم. صحبت کردیم. نمی‌دانستیم بعد از اینجا به کجا خواهیم رفت. هیچ ایده‌ای هم نداشتیم. به احتمال قوی باز هیچهایک خواهیم کرد.

طوری که انگار بخواهم معما بپرسم به دِنیز گفتم: «فردا کجاییم؟»

گفت: «نمی‌دانم، به نظر تو کجاییم؟»

گفتم: «من هم نمی‌دانم. عجیب نیست. در شرایط عادی این نامشخص و نامعلوم بودن انسان را ناآرام می‌کند، اما ببین الان چقدر آرامش‌بخش است. چه آزادی و تسلیم شدن فوق‌العاده‌ای...»

زیبایی‌های نهفته در «نامشخص بودن» را تجربه می‌کردیم.

وقتی عصر داشتیم به سمت خانهٔ احمد آقا طوری که آدرس داده بود، پیاده می‌رفتیم، رایحه‌ای ملایم حس کردم...

رایحهٔ زیرفون...

یک لحظه یاد استادم افتادم. سال‌های شاگردی‌ام از جلوی چشمانم گذشت. بعد یاد مادرم افتادم، دوران شیرین کودکی‌ام با قصه‌های فراوان.

وصال با زیرفون بود دیگر...

وصال با عزیزترینت...

ملاقات با آنکه بدان نیاز داشتی... سرم را که به سوی درختان زیرفون بلند کردم گفتم: «آخیش... خدا را شکر»

دِنیز علت شوقم را نفهمیده بود. با حیرت به صورتم نگاه می‌کرد.

گفت: «خیر است، چرا اینقدر ذوق کردی؟»

گفتم: «ذوق نیست، وصال است. همیشه رایحهٔ زیرفون من را به جایی که باید می‌برد. رایحه‌اش کافی است تا من را به چیزهایی که دلتنگشان هستم، برساند...»

دِنیز گفت: «واقعاً بوی خیلی خوبی دارد.» او هم با شیفتگی خاصی به درخت زیرفون نگاه می‌کرد.

گفت: «پدرم همیشه به من می‌گفت موهایم بوی گل‌های زیرفون را به یادش می‌اندازد. مادرم هر وقت می‌خواست من را برای کوتاه کردن موهایم ببرد پدرم اجازه نمی‌داد. می‌گفت مگر شاخه‌های زیرفون را قطع می‌کنند، گناه نیست؟»

گفتم: «پدرت عاشق تو بوده. زیرفون رایحهٔ عشق هم هست. رایحهٔ کسانی که برای وصال هم ذره‌ذره می‌سوزند.»

دِنیز احساساتی شده بود. معلوم بود که او هم یاد بچگی‌هایش افتاده بود. معلوم بود که به عشقی که بین پدر و فرزند وجود داشت، فکر می‌کرد. حتی انگار با حسرتی زیاد می‌خواست به آن روزها بازگردد و آن آغوش گرم را دوباره تجربه کند.

پرسیدم: «می‌خواهی داستان عشق درخت زیرفون را برایت تعریف کنم؟»

گفت: «مگر می‌شود نخواهم. خیلی دوست دارم بشنوم.»

«روزی زئوس[1] و پسرش هرمس که هر دو از ایزدان در افسانه‌های یونان هستند، از کوه اُلمپوس[2] یا اُلمپ فرود آمده و به قالب انسان درآمده بودند و بین مردم رفته بودند. طبق برخی افسانه‌ها منطقهٔ برماگا[3] و طبق برخی افسانه‌های دیگر منطقهٔ کاپادوکیا[4] بوده است. خلاصه پدر و پسر به روستایی می‌روند و دنبال خانه‌ای می‌گردند که آن‌ها را با احترام بپذیرند.

اما نه کسی در را باز می‌کند و نه احسانی می‌کند تا شکمشان را سیر کند. زئوس و هرمس از این وضعیت عصبانی می‌شوند... چون به ظاهر انسان‌ها درآمده بودند و هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که آن‌ها خدایان‌اند. درنهایت وارد خانهٔ زوج پیری می‌شوند تا مهمان آن‌ها شوند. بوکس و فیلمون با کمال میل در خانه‌شان را باز می‌کنند. هر دو با احترام میزبانی می‌کنند. مشخص است که تنگدست بودند، اما سفره‌ای برای مهمانانشان ترتیب می‌بینند تا آن‌ها را سیر کنند، با روی خندان و گشاده. زئوس و هرمس از برخورد این زوج خرسند می‌شوند. بعد به آن‌ها می‌گویند که در حقیقت که هستند. وقتی از خانه خارج می‌شوند این زوج را هم با خود می‌برند. چون می‌خواهند بلایی بر سر این ده نازل کنند، چون همه به آن‌ها پشت کرده بودند. دلشان نمی‌خواست که این زوج آسیب ببینند. آن روز کل ده زیر آب فرو می‌رود. بعد خانهٔ آن زوج هم تبدیل به معبد می‌شود. زئوس از آن زوج می‌پرسد که چه آرزویی دارند. زوجی که بسیار عاشق یکدیگر بودند می‌گویند خواسته‌شان این است که سال‌های درازی بتوانند در کنار هم زندگی کنند و اگر ممکن است در زمان مرگ هم کنار همدیگر بمیرند. زئوس می‌پذیرد. در زمان مرگشان یکی تبدیل به درخت چنار

---

۱. زئوس ایزد آسمان و توفان و سلاح او آذرخش بود. ـ م.

۲. کوهی با ارتفاع ۲۹۷۱ متر بلندترین کوه یونان است. ـ م.

۳. منطقه‌ای در حوالی شهر ازمیر ترکیه. ـ م.

۴. شهری توریستی در ترکیه. ـ م.

می‌شود و دیگری زیرفون و به یکدیگر می‌پیچند. در تنهٔ درخت یکی می‌شوند. به‌مرور زمان درخت زیرفون به سمبل عشقی که هرگز نمی‌میرد، تبدیل می‌شود...»

دِنیز خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. «یعنی بعد از اینکه عمری طولانی را با هم سپری کردند در زمان مرگشان نیز به وصال همدیگر رسیدند؟»

«احتمالاً به این خاطر باشد که بوی زیرفون انسان را به جایی که به آن تعلق دارد، می‌برد... جایی که می‌خواهد آنجا باشد، احساساتی در تو جان می‌گیرد که می‌خواهی... مثل معجزه است... مثل یک هدیه...»

دِنیز همان‌طور که صدف‌هایش را می‌خورد، چند قدمی جلوتر از من می‌رفت. کسی چه می‌داند که به کدام خاطره‌اش فکر می‌کرد.

رایحهٔ مطبوعی از زیرفون در بینی‌اش داشت...

زمانی که به خانهٔ احمد آقا رسیدیم، انگار هنوز بوی زیرفون به مشامم می‌رسید؛ به‌راستی موهای دنیز رایحهٔ زیرفون داشت.

احمد آقا همان‌طور که در را باز کرد، گفت: «می‌خواهم غافلگیرتان کنم. چیزی برایتان آماده کردم.»

پیش‌بند آشپزخانه دور کمرش بود.

دِنیز گفت: «نکند باز شیرینی پختید؟ تو را به خدا شیرینی باشد!»

احمد آقا گفت: «نه، نیست.» به نظر کمی ناراحت بود که با شیرینی پذیرایی نخواهد کرد. «برایتان بلیط اتوبوس برای رفتن به قونیه گرفتم.»

با تعجب پرسیدم: «چی گفتید؟»

«برایتان دو تا بلیط اتوبوس گرفتم. گفته بودید می‌خواهید بروید آنجا. دلم راضی نشد که بایستید کنار خیابان و درخواست کنید کسی شما را تا آنجا ببرد. ماشینی که به قونیه برود سخت گیر می‌آید.»

دِنیز که خیلی خوشحال شده بود، گفت: «زنده باد. می‌رویم قونیه.»

قرار بود ساعت ۸ صبح سوار اتوبوس شویم. احتمالاً حوالی ظهر به قونیه می‌رسیدیم. صبح هم قرار بود احمد آقا ما را تا ترمینال همراهی کند.

دومین بار بود که راه، قونیه را به ما نشان می‌داد. من هم مثل دِنیز خیلی خوشحال بودم. فردا ششمین روز سفرمان خواهد بود. بعد از روز هفتم همه چیز تمام می‌شد. شاید هم این سفرمان در قونیه به پایان می‌رسید. نمی‌دانم، اما این‌گونه به نظر می‌رسید.

اولین باری بود که بازگشتن به استانبول مرا دچار حزن کرده بود. نمی‌دانم چرا. احساس کردم که دلم نمی‌خواهد از این راه باز گردم. باز هم نخواستم از چیزهایی که درونم می‌گذرد، پرسش کنم. این جملهٔ شمس به ذهنم آمد: «برازنده‌ترین چیز برای عاشقان حزن است، سوختیم و آتش گرفتیم، اما هرگز از این حزن شکایت نکردیم.»

شب که شد، دِنیز گفت که می‌خواهد دوش بگیرد. دو، شاید سه روز بود که آبی به بدن نزده بودیم. من هم از احمد آقا خواستم تا اجازه دهد دوش بگیریم.

هر دو با حس خوبی که بعد از دوش گرفتن داشتیم، به اتاق‌هایمان رفته بودیم که متوجه شدم کسی در می‌زند. دِنیز آمده بود. نی‌ام را می‌خواست. می‌خواست قبل از خواب تمرین کند.

گفتم: «حتماً...» بلافاصله نی را به او دادم.

واقعاً از صبر و ثبات قدمش خوشم می‌آمد. نی هم بالاخره در او این پشتکار را خواهد دید.

-۲۰-

«تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان»

مولانا

قبل از اینکه سوار اتوبوس قونیه شویم، می‌خواستم از احمد آقا بابت سخاوتمندی‌اش نسبت به ما و نیت خوبش تشکر کنم که اجازه نداد دهانم را باز کنم. انگار که او بابت این دو روز از ما ممنون بود. رفتارش این‌گونه بود. چرا دروغ بگویم در آن لحظه چشمانش هم پر اشک شد.

گفت: «از این به بعد اینجا یک خانه دارید. ناراحت نمی‌شوم، اگر باز پیشم نیایید اما منتظر آمدنتان خواهم بود. یادتان باشد؛ سفر بخیر.»

گفتم: «ای والله. نمی‌توانم قول بدهم که می‌آیم، اما بدانید که خیلی دلم می‌خواهد باز هم پیشتان بیایم. حق خودتان را حلال کنید.»

«درواقع شما حلال کنید بچه‌ها.»

می‌توانم بغض را در گلوی دِنیز حس کنم. متوجه بودم که چقدر احساساتی شده است، اما حدس می‌زدم که نمی‌تواند کلمه‌ای برای بیان احساسش پیدا کند.

نهایتاً غریبه‌ای بود که دو روز او را دیده بودیم، در خانه‌اش مهمان بودیم و آشنایی قبلی با او نداشتیم، شاید اصلاً تا پایان عمر دیگر او را نمی‌دیدیم، حتی اینکه چه کسی است را فقط از آنچه خودش گفته بود، می‌دانستیم. بی‌شک به نظرش منطقی نمی‌آمد نسبت به او مانند کسی که انگار چهل سال است می‌شناسیمش، احساسات عمیقی داشته باشیم.

بی‌سروصدا سوار اتوبوس شدیم. از شیشهٔ اتوبوس برای احمد آقا دست تکان دادیم. به سوی قونیه راه افتاده بودیم. هم من و هم دِنیز سکوت کرده بودیم.

گاهی انسان با سکوت چیزهای زیادی را هم به خودش و هم به دیگران می‌فهماند.

سکوتمان به خاطر خداحافظی با دوستمان نبود... هر دو داشتیم به پایان روز هفتم این سفر فکر می‌کردیم. وداع ما هم با یکدیگر داشت نزدیک می‌شد. متوجه نبودیم، اما هیچ‌یک از ما دیگر انسان‌هایی نبودیم که از استانبول سفرمان را آغاز کرده بودیم.

راه چیزهای زیادی به ما داده بود و چیزهای زیادی از ما گرفته بود. **نه فقط چیزهایی که به دست می‌آوریم، بلکه چیزهایی که از دست می‌دهیم هم ما را تبدیل به «ماِی اکنون» می‌کند.**

هنوز هیچ‌یک از ما به این‌ها فکر نکرده بودیم. برای‌مان جدایی سختی در پیش بود... انگار خواندنِ زندگی هم همین بود، همان‌گونه که استادم گفته بود: «خواندنِ زندگی مهم است، اولین جملهٔ قرآن هم همین است: بخوان[1]!»

به نظر هر دویمان انگار هفته‌ها بود که در سفر بودیم. گاه و بیگاه حسی در ما جان می‌گرفت که قرار است چنین سفرهای دراز بسیاری با هم برویم. نمی‌توانم بگویم که این حس را نداشتم که قبل از این با هم بوده‌ایم بعد از این

۱. «اقرَأ بِاسْمِ رَبِّکَ الّذِی خَلَقَ» سورهٔ علق آیهٔ اول. ــ م.

هم با هم به این سفرها ادامه خواهیم داد. اما حقیقت چیز دیگری بود. فردا برای هر دویمان پایان بود.

علاوه‌براین کمی قبل دیدیم که وداع افرادی که همدیگر را هیچ نمی‌شناسند چقدر دشوار بود.

برای اینکه دِنیز را از فکرهای عمیق بیرون بکشم، پرسیدم: «می‌خواهی از قونیه برایت بگویم؟» کسی چه می‌داند شاید هم خواستم خودم را از این افکار برهانم.

سرش را به نشانهٔ تایید تکان داد.

شروع به تعریف چیزهایی کردم که قرار بود آنجا ببینیم...

«قونیه یکی از جاهایی بود که در قرن ۱۳ به‌خصوص برای جهانگردان و عالمان مورد توجه بسیار بود. مولانا، شمس، ابن العربی، یونس امره. همگی در دوره‌ای از زندگی‌شان به قونیه آمده بودند و همهٔ آن‌ها از کشورهای متفاوت و شهرهای متفاوت به قونیه آمده بودند. مولانا هم یکی از مسافرانی بود که از خارج به آنجا آمده بود.

پدرش زمانی برای اینکه خانواده‌اش را از تهاجم مغول محافظت کند، وقتی مولانا هنوز بسیار کوچک بود، مجبور به ترک دیار شد.» به دِنیز گفتم: «درد، انسان را مجبور به حرکت می‌کند، مجبور به تغییر می‌کند، اگر دردی نداشتی با من ملاقات نمی‌کردی. اگر درد نداشتم صوفیسم نمی‌آموختم و آموخته‌هایم را با هیچ کسی به اشتراک نمی‌گذاشتم.»

خانوادهٔ مولانا هم دردی داشت که آن‌ها را از کشورشان بیرون رانده بود. اما به همراه آن درد تجربه‌ای جدید در زندگی‌شان آغاز شد. عالمی تربیت شد که بعد از ۷۰۰ سال هنوز درمانی برای روح انسان‌هاست. برای همین مولانا از درد نمی‌ترسید، می‌دانست که در درد معجزه‌ای نهفته است. به این خاطر مدام می‌گفت:

«ناخوش او خوش بُوَد در جان من
جان فدای یارِ دل‌رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاهِ فرد خویش»

مولانایی که از بلخ بیرون رانده شده بود، ابتدا با خانواده‌اش در بغداد، بعد در شام سپس مالاتیا، بعد از آنجا ارزینجان و درنهایت به قونیه می‌آید. به هر جا که رفته بود، مدتی را آنجا مانده بود. فرهنگ‌های مختلف را شناخته و بسیار یاد گرفته بود. شرایط سفر در زمانی که صحبتش را می‌کنم خیلی هم ساده و سریع نبود. در سفر نامعلومی که با دِنیز به راه افتاده بودیم مدام ماشین‌ها، تریلی‌ها و موتورها سر راهمان بودند. اما در آن زمان انسان‌ها اگر خوش‌شانس بودند روی شتر و اگر نبودند پیاده در راه پیش می‌رفتند. از دِنیز خواستم که حدس بزند اگر می‌خواستیم از ازمیر تا قونیه پیاده برویم، چقدر طول می‌کشید.

گفت: «حداقل پنج ساعت.»

گفتم: «داریم از سفری صحبت می‌کنیم که با اتوبوس پنج شش ساعت طول می‌کشد. اگر اصلاً توقف نکنیم حداقل پنج روز طول می‌کشد و چون قرار نبود بدون توقف برویم، یعنی هر دو ساعت یکبار استراحت کنیم و هرازگاهی هم بخوابیم و بیدار شویم، به‌طور میانگین در ۱۲ روز به قونیه می‌رسیدیم.»

دِنیز چشمانش را از تعجب باز کرد و گفت: «یعنی چی؟ ۱۲ روز؟ با هواپیما ۵۰ دقیقه راه است.»

«حالا فکر کن از بلخ تا شام چطور رفته‌اند، از آنجا چطور به قونیه آمدند. چه سختی‌هایی در راه متحمل شدند، با چه افرادی مواجه شدند، چه تجربه‌هایی کسب کردند، نمی‌دانم چه تجربیاتی داشته‌اند. چه کسی می‌داند چه چیزها آموخته و چقدر تغییر کرده‌اند...»

دِنیز گفت: «ما ۶ روز است که در راهیم.» طوری‌که انگار داشت در ذهنش محاسبه می‌کرد، چشمانش را هم بالا برد. «دارم فراموش نکردنی‌ترین اتفاقات زندگی‌ام را تجربه می‌کنم، با انسان‌های جدید روبه‌رو می‌شوم. چیزهای زیادی از

آن‌ها یاد گرفتم. شاید اگر چند روز دیگر به این سفر ادامه بدهیم، تجربه‌هایی کاملاً متفاوت داشته باشم. بعد از این سفر شش، هفت روزه روز وقتی به خانه برمی‌گردم هم دِنیز سابق نخواهم بود. اگر از سفری که ماه‌ها طول بکشد، بخواهم برگردم چه‌ها تجربه می‌کنم، کسی چه می‌داند... حتی نمی‌توانم تصورش کنم. راه واقعاً هم آموزنده بود. دیگر از این مطمئنم. اگر مجبورم می‌کردی یک کتابخانهٔ پر از کتاب را بخوانم ذره‌ای در من تغییر ایجاد نمی‌کرد. شاید این راه برای من هرگز نباید به پایان برسد، نظرت چیست؟ شاید هم باید ادامه دهیم. شاید باید دنیا را بگردیم. نه اطمینان و نه تدبیر... تنها اعتمادمان به خداست. هاکان باور کن نمی‌خواهم راه به پایان برسد. به نظرم باید ادامه بدهیم.»

آن لحظه حس کرده بودم که مسافران راه مشترکی نبودیم. دِنیز باید هر چیز را با تجربه می‌آموخت، اما من با ماندن و دم کشیدن. او چشمه‌ای بود که مدام سرازیر بود، اما من آبی عمیق بودم. هر دو برای این زندگی نیاز است.

نخواستم بحث را کش بدهم. هیچ کداممان حاضر نبودیم دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم. داستان مولانا را ادامه دادم.

اولین استاد مولانا پدرش بود. وقتی او را از دست داد، ۲۴ ساله بود. بعد از آن برای ادامهٔ تحصیل به شام رفت. برخی می‌گویند ۴ سال در شام ماند و برخی هم می‌گویند ۱۷ سال.

دِنیز گفت: «او درواقع هم اهل مطالعه بود هم سفر می‌کرد. به نظرم برای همین عالم بزرگی بود.»

در اصل نکتهٔ مهمی را متوجه شده بود. چیزی که من سال‌ها متوجهش نبودم. گفتم: «حق با توست. خیلی‌ها این سؤال را می‌پرسند که آیا کسی که زیاد مطالعه می‌کند بیشتر می‌داند یا کسی که زیاد سفر می‌کند. مولانا هم زیاد مطالعه و هم زیاد سفر می‌کرد. می‌دانی راستش الان متوجه شدم که چرا مولانا شده است.»

این جمله برای من خیلی روشنگر بود. البته فقط سفر کردن و مطالعه او را مولانا

نکرد. از طرفی هم شمس بود. مولانا در بالاترین سطح آگاهی بود، تمام کتاب‌های علمی را خوانده بود، قواعد را از بر بود، در علم دین و فلسفه به بالاترین نقطه رسیده بود. اما چیزی کم بود و او این نقص را می‌دانست. هنوز به مرتبهٔ عشق نرسیده بود. شمس بعد از سال‌ها طعم عشق را به او چشانده بود، چون شمس هم به دنبال او بود. قرار بود وجود او باعث شود مولانا این‌چنین بیان کند. «**تشنگان گر آب جویند از جهان، آب جوید هم به عالم تشنگان**»، تا بدین‌صورت بتواند تشنگی خودش را به شمس ابراز کند.

دنیز تکرار کرد: «تشنگان گر آب جویند از جهان، آب جوید هم به عالم تشنگان. به نظر من مولانا استاد کلام بسیار ارزشمندی است.»

هر دو برای مدتی سکوت کردیم.

نمی‌دانم چقدر سکوت کردیم که دِنیز نفس عمیقی کشید و خواست پرهیجان به نظر برسد و پرسید: «خب بعدش چه شد؟ سفر مولانا و شمس چگونه بود؟»

"شمس که آمد مولانا مدام در کنار او بود، چون اولین بار بود که با کسی هم‌صحبت می‌شد که او را می‌فهمید."

شمس اما کم صحبت می‌کرد و بیشتر اوقات سکوت می‌کرد. مولانا همه چیز را از سکوت او می‌فهمید. یعنی در سکوت یکدیگر را می‌فهمیدند.

در عین سکوت صحبت می‌کردند. حبس نشدن در کلمات عمق بیشتری به رفاقتشان می‌داد.

وقتی مولانا و شمس در اتاق هم‌نشینی می‌کردند، گاهی روزها بیرون نمی‌آمدند. اهل خانه نگران آن‌ها می‌شدند. گاهی از روزنهٔ در، گاهی از درز قفل در به آن‌ها نگاه می‌کردند و می‌دیدند که اصلاً صحبت نمی‌کنند و فقط نشسته‌اند. خب این چه معنایی داشت؟

معلوم بود که روزی علت در سکوت نشستنش با شمس را بیان می‌کرد. روزی او

گفت: «**فهمیدن صحبتِ بی‌کلام را گوش شنوا باید[1]...**» بله، این صحبتی بدون کلام بود. همه می‌توانند کلمات را بشنوند، اما هر کسی نمی‌تواند آگاهی‌های نهفته در سکوت را درک کند.

در روایات آمده که شمس هم این جملات را برای مولانا گفته است:

«به تو سخنانی بی‌کلام خواهم گفت. از همهٔ گوش‌ها نهان، چیزهایی به تو خواهم گفت. در میان همه خواهم گفت، اما فقط تو خواهی شنید»

آن‌ها در پرتو شعلهٔ عشق الهی در فرکانس متفاوتی با هم سخن می‌گفتند. این تجربه‌ای لذت‌بخش‌تر بود. درواقع صحبت کردن برای آن‌ها تلخ بود.

برای همین مولانا دیگر نمی‌خواست با فرد دیگری صحبت کند. دلش نمی‌خواست چیزی را برای دیگران بیان کند. در حال عاشقی بود. داشت در آتش عشق الهی پخته می‌شد. رفته‌رفته جا می‌افتاد، چون وقتی خوب جا می‌افتاد، می‌توانست مثنوی را بنویسد. همه در نگرانی به سر می‌بردند. یعنی شمس چه چیزی به مولانا یاد می‌داد؟ نهایتاً مردم عالم دیگری که به میزان مولانا آگاه باشد نمی‌شناختند. مولانا عالمی دانا بود، گوی علوم را از بر بود، خب شمس به او چه آموخت؟

در اصل شمس چیزی به او یاد نمی‌داد، **بارهای اضافی را از دوش او برمی‌داشت، همین.**

یعنی مجسمه‌ای را که میکل‌آنژ ساخته بود در او می‌ساخت. از میکل‌آنژ پرسیده بودند: «این مجسمه‌های بی‌نقص را چگونه می‌سازی؟»

او جواب داده بود: «من که مجسمه نمی‌سازم. آن مجسمه‌ها در دل آن تخته‌سنگ‌ها وجود دارند. من فقط قسمت‌های اضافی را از آن‌ها می‌گیرم.»

شمس هم چیز جدیدی به مولانا یاد نمی‌داد؛ تکه‌های اضافی او را دور می‌انداخت تا آن وجود بی‌نقص بیرون بیاید.

---

۱. گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش. ـ م.

-۲۱-

«تمام این اعتبار و مقام که به آن فخر می‌فروشی، رؤیایی بیش نیست.»

یک روز شمس برای اینکه می‌خواست به مولانا نشان دهد مقام، اعتبار و احترام و اینکه در حق مردم فکرهای خوب کردن چقدر می‌تواند فریبنده باشد، مولانا را مجبور به کاری کرد. از مولانا خواست که برای خودش شراب بخرد.

در آن زمان در محلهٔ هریستان قونیه می‌شد شراب خرید. شمس یک بطری شراب از مولانا خواست و از او خواست تا در شلوغ‌ترین زمان ممکن به آنجا برود.

مولانا گفت: «چطور ممکن است؟ انسان‌ها در مورد من چه فکری می‌کنند؟ سال‌هاست در اینجا موعظه می‌کنم. از مضرات مشروبات به آن‌ها می‌گویم. در مقابل چشم همه چطور می‌توانم به شراب‌فروشی بروم؟ آن بطری را چطور بخرم؟»

هر قدر هم که مقاومت می‌کرد، باز هم علاقه و احترام او به شمس سنگینی می‌کرد. نهایتاً به سمت محلهٔ هریستان به راه افتاد. وقتی یکی از مردم متوجه رفتن او به سوی آن محله شد، او را دنبال کرد؛ همین‌طور شمار کسانی که او را دنبال کردند بیشتر و بیشتر شد. اینکه مولانا بطری شرابی با خودش حمل می‌کند، بر سر زبان همه افتاد. اما باز

هیچ‌کس باورش نمی‌شد. نزدیک مسجد بود که یکباره کسی که مولانا را رقیبی برای خود می‌دید، جلوی راه او را می‌گیرد. برای اینکه مردم صدایش را بشنوند، شروع به صحبت با صدایی بلند می‌کند.

«ای جماعت مسلمان! کسی که برایتان موعظه می‌خواند و نمازخوان بود و او را مولانا می‌خواندید، کمی قبل به یک میخانه رفته و شراب خریده است و درحالی‌که بطری شراب را زیر لباسش پنهان کرده است به خانه باز می‌گردد.»

آن مرد وقیح عبای مولانا را از تنش می‌کشد، همین که بطری شراب را می‌بیند به صحبت خود آب‌وتاب بیشتری می‌دهد و می‌گوید: «این مرد ریاکار بدتر از منافق است.»

در آن لحظه یکی از جمعیت بیرون می‌آید و به صورت مولانا تف می‌کند. بعد ضربهٔ محکمی به او می‌زند.

می‌خواهند مولانا را که در مقابل تمام این رفتارها سکوت کرده و واکنشی نشان نداده و مات‌ومبهوت مانده بود به جرم اینکه مردم را طی سالیان سال فریب داده بود، مجازات کنند.

در آن زمان شمس پیش آن‌ها می‌آید و با فریاد می‌گوید: «ای احمق‌ها! ای جاهل‌هایی که فقط از روی دیده‌هایتان همه چیز را قضاوت می‌کنید! شما اینجا جمع شده‌اید که مولانا را سرزنش کنید، نه؟ چطور ممکن است فکر کنید چنین عالمی شراب بنوشد. ایمان همهٔ شما به اندازهٔ چیزی است که در این بطری است. اگر داخلش شراب باشد یا نباشد چه می‌شود؟ چه چیز عوض می‌شود؟ علاوه‌برآن چیزی که در بطری می‌بینید سرکه است، شراب نیست.»

مردی که باعث ایجاد این هیاهو شده بود، متقاعد نشد.

به شمس گفت: «دروغ می‌گویی. چیزی که در داخل بطری است سرکه نیست، شراب است. داری از مولانا محافظت می‌کنی.»

بعد از این حرف، شمس بطری را به دست می‌گیرد و در مشت اهالی می‌ریزد. رایحهٔ تند سرکه بلافاصله همه جا پیچید.

اهالی همه خجالت‌زده شدند و از مولانا عذرخواهی کردند.

او هم همه را بخشید.

وقتی با شمس به خانه باز می‌گشتند، شمس گفت: «دیدی ای مولانا؟ **آن اعتبار و جایگاهی که به آن فخر می‌کنی، رؤیایی بیش نیست. احترامی که به تو نشان می‌دهند ماندنی نیست. دورویانی که تو را به اوج می‌رسانند، با دیده‌ها و شنیده‌هایشان در لحظه‌ای تو را زمین زدند. حتی کسی بود که به صورتت تف کرد و شاید کسی که می‌خواست تو را بکشد. نهایتاً اعتبار و مقامی که به آن مغرور می‌شوی بیش از چیزی که شامگاه شاهدش بودی نیست. مسئله‌ای بسیار کوچک، نسیمی آرام، آن مقامی که به آن ارزش می‌دادی را فرو ریخت.** مقام، سلطنت و اعتبار همهٔ این‌ها رؤیاست. وقتی همه در تلاش‌اند کسی شوند تو "هیچ" شو. چون مردم می‌توانند به کسی که به جایی رسیده است، آسیب بزنند؛ اما به کسی که هیچ شده است، نمی‌توانند صدمه‌ای بزنند.»

دِنیز از دوستی بین شمس و مولانا خیلی متأثر شده بود.

گفت: «واقعاً هم شمس بارهای اضافی مولانا را از او می‌گرفت. اگر همهٔ ما از بارهای اضافی رها باشیم، اثر بی‌نظیری از درونمان بیرون می‌آید؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اما خالق گفته است که **در آسمان و زمین جا نگرفتم، جایگاهم قلب مخلوقم شد.**

به همین خاطر درون هر کداممان "او" هست. مسئله بیرون آمدن اوست. مسئله تلاش برای خدایی شدن است.»

دِنیز گفت: «من هم می‌خواهم از تمام بارهای اضافی رها شوم. گاهی احساس خستگی می‌کنم. شاید علتش حمل کردن این بارهای اضافی باشد. می‌خواهم اثر بی‌نظیر درونم بیرون بیاید.»

بعد با خنده گفت: «منم یک بطری سرکه از قونیه بخرم برای تو بیاورم؟»

گفتم: «آزمون تو این نیست. آن آزمون مولانا بود. تو فقط بخواه تا به کمال برسی، همین کافی است. البته که آزمون‌ها سراغت خواهند آمد.»

در چشم بر هم زدنی به قونیه رسیدیم. آن روز هوا آفتابی، اما کمی خنک بود. چشمه‌ای پیدا کردیم و یک دل سیر آب نوشیدیم.

بعد شروع به قدم زدن به سوی مقبرهٔ مولانا کردیم. آن روز خیلی شلوغ بود، پر از توریست بود، اما باز حالمان خوب بود.

با دِنیز به دور از عجله، مقبرهٔ مولانا را گشتیم. در کنار مسجد ایستادیم و کلی دعا کردیم. آن لحظه به این فکر افتادم که کاش نی‌ام را به دست بگیرم و در آن بدمم. خب دعا کردن که فقط دست‌ها را به سوی آسمان گشودن نیست و در دل هر کاری که با تمام وجود انجام می‌دهیم یک دعا و نوعی شکرگزاری نهفته است. دعا کردم که در مقبرهٔ مولانا بتوانم نی بنوازم، از ته قلبم دعا کردم.

حالا که فرصتش شده است این را هم بگویم که سال‌ها بعد در سال ۲۰۱۹ در ماه اِکیم[1] برای ضبط یک مستند به قونیه رفتم. یک تهیه‌کنندهٔ بنگلادشی و کارگردانی اهل قبرس من را در استانبول پیدا کردند و من به سفری جدید رفتم.

شب، پس از اینکه موزهٔ مولانا بسته شد، به من اجازهٔ ورود داده شد و فرصت پیدا کردم در این مکان مقدس [محترم] که روزانه میزبان هزاران گردشگر است، به‌تنهایی نی بنوازم. ویدیوی ضبط‌شده در آن شب را در حساب کاربری سایتم به اشتراک گذاشته‌ام. تجربه‌ای بی‌نظیر بود، بی‌شک این اتفاق پاسخ دعای آن روزم بود.

-۲۲-

تا خدا چه قسمت کرده باشد، که هرچه خدا قسمت کند خوش است

در کنار چشمهٔ خروجی مقبرهٔ مولانا منتظر دِنیز بودم. اصلاً متوجه نبودم که غرق در افکارم شده بودم تا زمانی که توریستی ژاپنی با نقشه‌ای که در دست داشت، به سویم آمد و مقبرهٔ شمس را از من بپرسید.

لهجهٔ زیبایی که هنگام ترکی صحبت کردن داشت، توجهم را جلب کرده بود. وقتی در موردش پرسیدم، گفت که در دانشگاه‌های ترکیه تحصیل کرده است. فوق‌لیسانس مترجمی را تمام کرده بود و اکنون یک سفر به دور ترکیه برای خودش ترتیب داده بود. به او گفتم که منتظر دوستم هستم، او هم بیاید ما نیز به مقبرهٔ شمس می‌رویم. اگر دوست داشت می‌تواند با ما بیاید و او نیز با کمال میل پذیرفت.

کمی بعد دِنیز هم آمد.

همان‌طور که مترجم ژاپنی را نشان می‌داد، گفت: «در نبود من دوستان جدید پیدا کردی.»

گفتم: «بیا می‌خواهم تو را با یوما آشنا کنم. با هم به مقبرهٔ شمس می‌رویم.»

مقبرهٔ مولانا و شمس فاصلهٔ زیادی از هم نداشتند. با هم پیاده راه افتادیم.

از یوما پرسیدم: «چه شد که به ترکیه آمدی؟»

گفت: «ای بابا، نپرسید. مشکلی پیش آمد.»

دِنیز به من نگاه کرد و گفت: «دیدی؟ باز هم دردی او را به راه انداخته است. مثل مولانا، مثل شمس، حتی مثل ما.»

گفتم: «دقیقاً همین‌طور است. درد، سفر تکامل است. به راه می‌اندازدت، بزرگت می‌کند و نهایتاً تو را می‌پزد.»

یوما طوری‌که بخواهد ابراز کند از صحبت ما هیچ‌چیز متوجه نشده است، در کمال تعجب به ما نگاه می‌کرد.

دِنیز به یوما گفت: «تعریف کن ما گوش می‌دهیم.»

یوما این‌طور جواب داد: «نمی‌خواهم با مسائل شخصی‌ام شما را خسته کنم.»

گفتم: «فکرش را نکن، ما خسته نمی‌شویم. برعکس از شنیدن تجربیاتت لذت می‌بریم.»

در ژاپن به دانشگاه رفته بود. فردی بود که به زبان‌های خارجی علاقهٔ بسیار داشت. به شش زبان مسلط بود. ترکی از زبان‌هایی بود که می‌خواست یاد بگیرد.

برای تمرین مکالمهٔ ترکی به‌واسطهٔ یکی از سایت‌های اینترنتی با خانمی برای ازدواج آشنا می‌شود.

با لیلا...

حدوداً یک سال از طریق اینترنت با هم صحبت می‌کنند. تفاهم بسیاری هم داشته‌اند. طوری‌که روز را به‌سختی می‌گذراند تا بتواند شب با او صحبت کند. نهایتاً برای خواستگاری از او سوار هواپیما می‌شود و به استانبول می‌آید.

می‌خواست با لیلا ازدواج کند، چون فکر می‌کرد که نیمهٔ گمشدهٔ اوست. دانشگاه را هم رها می‌کند.

در دانشگاهی در استانبول ثبت‌نام می‌کند. اما پس از نامزدی متوجه می‌شوند برای هم مناسب نیستند.

به ما گفت: «وقتی با او از راه دور صحبت می‌کردم، انگار انسان دیگری بود. در زمان کوتاهی متوجه شدیم همدیگر را خسته می‌کنیم.»

زودزود دعوایشان می‌شد و بعد از دو ماه نامزدی‌شان را به هم زده بودند. گفت: «بعد از مدتی دوباره به یکدیگر فرصت دادیم، اما باز هم نشد و هیچ‌چیز خوب پیش نمی‌رفت.»

بنابراین یوما به‌تنهایی در استانبول زندگی می‌کند. با نظم جدیدی که در استانبول برای خود ایجاد کرده است، به زندگی‌اش ادامه می‌دهد.

به یوما گفتم: «یک آهنگ ترکی هست که می‌گوید: از دور دوست داشتن تو بهترین نوع عاشقی است. ممکن است از دور تفاهم بیشتری داشته باشید، اما نداشتن تفاهم وقتی در کنار هم هستید دلیل بر این نیست که انسان‌های بدی هستید، فقط مناسب هم نبوده‌اید؛ همین.

این عدم تفاهم به غیر از نامزدی حتی در دوستی‌ها هم اتفاق می‌افتد. با بهترین دوستانت که خیلی صمیمی هستی هم نمی‌شود هم‌خانه شد. خیلی مهم است که همیشه حد و حدود را حفظ کنیم.

یک ضرب‌المثل قدیمی وجود دارد که می‌گوید **رابطه‌ات با انسان‌ها مثل رابطه‌ات با آتش باشد؛ خیلی دور نمان که یخ می‌زنی، خیلی هم نزدیک نشو که می‌سوزی.** خیلی وقت‌ها ما این حریم‌ها را نمی‌توانیم حفظ کنیم. در اصل وقتی نزدیک می‌شویم، مشکلات را به‌راحتی می‌توانیم ببینیم، اما عشق چشم‌ها را کور می‌کند. می‌تواند خیلی ماهرانه مشکلی را که عقل می‌بیند و احساس می‌شود، پنهان کند. به دلبستگی‌هایمان می‌بازیم. این مسئله گاهی ممکن است خوب باشد، اما مدام با مشکل مشابهی دست‌وپنجه نرم کردن سودمند نیست. وقتی می‌شود تجربه‌های جدیدی به دست بیاوریم، چرا یک اشتباه را مدام تکرار کنیم؟»

احساس می‌کردم بحث را خیلی طولانی کردم، اما نمی‌توانستم جلوی تمایل به صحبت کردنم را بگیرم. اگر اجازه دهند ساعت‌ها در این مورد می‌توانم صحبت کنم چون وقتی داشتم این حرف‌ها را به یوما می‌گفتم، انگار داشتم به خودم گوشزد می‌کردم بعد به صحبتم این‌گونه ادامه دادم: «**انسان عاقل از هر اشتباه خود درس می‌گیرد. انسان آگاه از تجربیات دیگران هم درس می‌گیرد.** درواقع نه لیلا بد بود و نه تو. معلوم بود که باید تجربه‌ای به دست می‌آوردید و این‌طوری به دست آوردید بعد از این کاری که باید انجام دهی تکرار نکردن آن است، پیدا کردن خطاهایی جدید برای خودت است.» انگار این حرف‌ها را به خودم می‌زدم. خودم هم قبلاً این اشتباه را کرده بودم. سرانجام برای هر دو طرف ناامیدی بود. به نامزدی‌ام با او حتی وقتی می‌دیدم که همه چیز دارد خراب می‌شود، ادامه دادم. همیشه به خودم گوشزد می‌کردم که «**از خطا کردن نترس، از دوباره انجام دادن یک خطا بترس.**»

دِنیز گفت: «اصلاً با حرف‌هایت موافق نیستم. هر تجربه‌ای می‌تواند متفاوت باشد. نمی‌دانی آخر کار چه می‌شود. من قبل از شروع همین سفر مطمئن بودم که همه چیز بد پیش می‌رود، اما شش روز است که می‌گویم چه خوب شد که آمدم. اگر وابسته به افکار قبلی‌ام بودم، نمی‌توانستم این تجربهٔ زیبا را داشته باشم.»

گفتم: «حق با توست، اما...»

حرفم را برید گفت: «اما چی...؟ اما چی...؟»

گفتم: «بعداً صحبت می‌کنیم.»

به مقبرهٔ شمس رسیده بودیم. یوما هم که متوجه بحث ما شده بود، گفت: «خب تعریف کن از شمس بگو. اینجاها چه اتفاقاتی افتاده است، چه رویدادهایی؟»

شمس در شهر تبریز، کشور ایران، به دنیا آمده بود. از ترک‌های تبریز بود؛ برای همین به او شمس تبریزی گفته می‌شود. در کل عمرش به‌عنوان یک مسافر زندگی کرد. چندین برابر مولانا سفر کرده بود. راه‌های طولانی طی کرده بود. به هیچ

استادی وابسته نبود. زندگی به او یاد داده بود که استاد خودش باشد. در راه‌هایی که رفته بود، پخته شده بود. با تجربه‌هایی که داشت، همه چیز را یاد گرفته بود. با هیچ‌کس دوستی طولانی نداشت و به‌تنهایی سفر می‌کرد. هیچ‌جا طولانی نمانده بود. روایت است که مولانا برای بیان شخصیت شمس این چنین گفته است:

«من یک دریا هستم
من یک دریا هستم
دریایی آزاد، بدون ساحل»

شمس دریایی وسیع بدون ساحل بود. صریح‌الکلام بود. حرف را رک و مستقیم می‌گفت. اصلاً به آخر و عاقبت چیزی فکر نمی‌کرد. او در یک جست‌وجو بود. دنبال یافتن دوستی بود که بتواند تمام آگاهی و آموخته‌هایش را با او به اشتراک بگذارد. کبریتی در دست داشت و دنبال شمعی می‌گشت که با طمأنینه شعله‌ور شود. بالاخره آن شمع را پیدا کرد. نهایتاً روزی با مولانا روبه‌رو شد.

این‌طور روایت شده است که بعد از آن همه سفر روزی این‌چنین دعا می‌کند:

«یارب، مرشدی نصیبم گردان که با حضور او عشق در دلم شعله‌ورتر شود! به خاطر دیدن او حاضرم جانم را هم فدا کنم.»

آن شب خوابی می‌بیند. در خواب به او گفته می‌شود که کسی که به دنبالش است، در قونیه است. با به جان خریدن راه‌های دشوار و طولانی به قونیه می‌آید. همین که مولانا را در میدان می‌بیند، او را می‌شناسد.

مولانا هم در اولین دیدار، متوجه تفاوت او می‌شود. رفاقت آن‌ها در زمان کوتاهی شکل می‌گیرد.

حتی لحظه‌ای از کنار هم جدا نمی‌شوند. شمس برای مولانا نور می‌شود، آینه می‌شود، آتش می‌شود، همراه او در به کمال رسیدنش می‌شود.

مولانا بعد از شمس نه دیگر موعظه گفت و نـه تحمـل صحبت بـا دیگـران را داشت. از عشق الهی سرمست شده بود. دلش می‌خواست هـر لحظـه از ایـن حال معنوی لذت ببرد.

متأسفانه مردم به شمس حسادت می‌کنند. از او عصبانی می‌شوند و کینه بـه دل می‌گیرند و او را دلیل اصلی جدا شدن مولانا از خودشان مـی‌بیننـد. بـه هـر کـاری متوسل می‌شوند تا این دو را از هم جدا کنند.

یوما به گفته‌هایم گوش جان سپرده بود.

گفت: «عالی است. خیلی خوش‌شانسم که شما را دیدم. بازدید از اینجـا بـا این اطلاعات برای من فراموش‌نشدنی خواهد شد.»

گفتم: «داستان هنوز تمام نشده. اما بقیهٔ داستان را جای دیگری تعریف می‌کنم که بتوانیم شمس را بیشتر حس کنیم.»

یوما گفت: «پس ناهار بخوریم.»

در اصل هم من و هم دِنیز احساس گرسنگی می‌کردیم. کل روز فقط آب خورده بودیم. نهایتاً مجبور بودیم به یوما بگوییم که پولی همراهمان نداریم. به‌طور مختصر به او گفتم که این سفری سیاحتی نیست.

گفتم: «این سفر نوعی سفر حج است؛ یعنی هرچه از دوست رسد، نیکوست.»

به صورت هر دویمان در کمال ناباوری نگاه می‌کرد.

گفت: «یعنی شش روز است پولی ندارید و شهر به شهر در ترکیه سفر می‌کنید. اگر از گرسنگی غش می‌کردید چی؟ اگر کارتان به بیمارستان می‌کشید چه کار مـی‌کردیـد؟ دیگر این سفر چه معنایی می‌توانست داشته باشد؛ شما دیوانه‌اید، از نوع وخیمش.»

گفتم: «همه چیز ممکن بود. ممکن بود شش روز گرسنه این‌طرف و آن‌طرف برویم، حتی ممکن بود نتوانیم از استانبول خارج شویم. ممکن بود مریض شویم و خسته از پا بیفتیم، ممکن بود به افراد بد بر بخوریم، حتی بمیریم؛ اما همهٔ این‌ها ممکن بود برای تو هم اتفاق بیفتد که در جیبت پول داری. ممکن بود تو هم به

انسان‌های بد بر بخوری، به شکلی مریض شوی، به جاهایی که می‌خواهی نرسی، اتفاق ناگواری برایت بیفتد. همهٔ ما از این منظر ذاتاً در امان خدا هستیم. فقط تو متوجهش نیستی، بلیط سفرت، پول و هتلی که رزرو کرده‌ای اطمینانی دروغین به تو می‌دهد».

یوما گفت: «حداقلش گرسنه نمی‌مانم.»

گفتم: «ما هم اصلاً گرسنه نماندیم.»

طوری که انگار اعصابش خورد شده بود، شروع به خندیدن کرد.

یوما گفت: «یالا، برویم غذا بخوریم. مهمان من!» با حالتی معنادار به او گفتم: «اصطلاحات زبان ترکی را هم که خوب بلدی.»

با خنده گفت: «خب کمی یاد گرفتم.»

غذایی لذیذ با هم خوردیم. یوما مدام از ما سؤال می‌پرسید. اینکه چه کسی هستیم، چرا به این سفر جالب آمده‌ایم. می‌خواست درک کاملی از آن داشته باشد. ما هم با کمال میل همه چیز را برای او تعریف کردیم. یوما با نگرانی به این فکر افتاده بود که ما شب را کجا خواهیم ماند. گفتم احتمالاً جایی چادر بزنیم.

این کار برای ما مشکلی نداشت، اما یوما در دلش نگران بود. مدام می‌گفت: «نمی‌شود، مگر می‌شود در چادر خوابید؟ اینجا شهر است!»

«هرجا می‌خواهد باشد. این دنیای بزرگ جا برای دو چادر دارد.»

یوما گفت: «نه... نه... شما را در هتلی که خودم می‌مانم مهمان می‌کنم.»

دِنیز حرفش را قطع کرد و گفت: «نه نیازی به این کار نیست.»

در حالت عادی عاشق جای نرم و راحت بود. اما اکنون در هر شرایطی خودش را در آرامش و امنیت کامل حس می‌کرد. به این تغییر در او افتخار می‌کردم.

وقتی نتوانست در مقابل اصرارهای یوما مقاومت کند، قبول کرد که شب را در هتل بمانیم. من در بحث دوطرفه‌شان در مورد هتل دخالتی نکردم.

دِنیز از او پرسید: «تو کجا می‌روی؟ مقصد بعدی‌ات کجاست؟»

یوما گفت: «بورسا!»

با دنیز چشم در چشم هم شدیم. هر دو موهایمان بر تنمان سیخ شد.

یوما پرسید: «تا حالا به بورسا رفتید؟»

گفتم: «بورسا دلیل سفر ماست. درواقع اولین ایستگاهی است که این سفر را دونفره کرده است.»

چیزی از حرف‌هایم متوجه نشد. نخواستم زیاد فکرش مشغول شود، بحث را عوض کردم.

گفتم: «تو بگو ببینم چرا به بورسا می‌روی؟ می‌خواهی کجاها را ببینی؟»

دِنیز گفت: «نگو مقبرهٔ حضرت امیر سلطان، چون الان است که غش کنم.»

یوما از کیف چرم مشکی‌رنگش دفتر یادداشتش را درآورد.

«آنجا روستایی ۷۰۰ساله هست. به اسم جوما لیکیزیک. می‌خواهم آنجا بروم. بعد یک مسجد جامع خیلی قدیمی هست، به اسم مسجد جامع اولو که داخلش یک موزه هست. بعد از آن اولوداغ در لیست است با تله‌کابین از آن بالا می‌روند. بعد نماد شهر بورسا تربت سبز.»

دِنیز گفت: «از تربت سبز ۱۵۰، ۲۰۰ متر که پیاده بروی می‌رسی به مقبرهٔ حضرت امیر سلطان دیگر.»

یوما گفت: «چی متوجه نشدم؟»

گفتم: «جایی که ما با هم آشنا شدیم نزدیک به تربت سبز است. آرامگاه یکی از اولیاء شهر بورساست، ما آنجا آشنا شدیم.»

یوما گفت: «عجب تصادفی، شما در بورسا آشنا شده‌اید و من هم می‌خواهم به بورسا بروم.»

دِنیز گفت: «چی، تصادف؟ من دیگر از این کلمه استفاده نمی‌کنم، اگر در این مدت یک چیز یاد گرفته باشم آن هم این است که **"هیچ چیز تصادفی نیست"**.»

یوما پرسید: «اینجا چقدر می‌مانید؟»

گفتم: «فردا روز آخر است.»

«عالی، پس فردا با هم به بورسا برویم.»

در آن لحظه دِنیز طوری که انگار کشتی‌هایش غرق شد، به صورتم نگاه کرد.

گفت: «می‌دانم می‌خواهی بگویی تو پای به راه در نه و هیچ مپرس، خود راه بگویدت که چون باید رفت... بسیار خب، قبول می‌کنم، اعتراض نمی‌کنم.»

گفتم: «ناراحت نشو، ببینیم خدا چه قسمت کرده، چون هرچه خدا قسمت کند، خوش است.»

-۲۳-

«شمس و قمرم آمد
سمع و بصرم آمد
و آن کان زرم آمد
مستی سرم آمد
چیز دگر ار خواهی
چیز دگرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگِ گل بر رهٔ‌گذرم آمد»

مولانا

مجمع‌البحرین.

این به جایی که دو دریا یکی می‌شود، گفته می‌شود. جلوی بنایی کوچک بودیم که شیشه‌هایی فیروزه‌ای آن را پوشانده بود و یک دکهٔ تلفن را به یادت می‌آورد. هم دِنیز و هم یوما به‌دقت آن را بررسی می‌کردند.

با گفتن: «به اینجا نقطهٔ یکی شدن دو دریا می‌گویند.» شروع به صحبت کردم.

«اینجا اولین جایی است که شمس و مولانا با هم ملاقات کردند؛ جای به هم

رسیدن دو دریا. وقتی دو دریا به هم برسند چه می‌شود؟ تبدیل به اقیانوس می‌شوند؛ بی‌نهایت می‌شوند.»

آن لحظه حس کردم مو بر تن هر دوی آن‌ها راست شد. هر بار که مجمع‌البحرین به یاد خود من هم بیفتد، دلم می‌لرزد.

شمس به‌محض دیدن مولانا متوجه می‌شود که مولانا کسی است که در جست‌وجویش بود، اما برای اینکه ببیند آیا قلب مولانا آمادگی عشق الهی را دارد یا نه خواست او را امتحان کند.

روایت شده که در این ملاقات مولانا به همراه شاگردانش بوده است و شمس از بین جمعیت مولانا را صدا می‌کند و می‌گوید: «ای استاد، سؤالی از تو دارم.»

مولانا صدا را می‌شنود، اما متوجه نمی‌شود که خطاب به اوست.

برای همین شمس دوباره با صدایی بلندتر می‌گوید: «ای استاد سؤالی از تو دارم آیا پاسخ می‌دهی؟»

مولانا برمی‌گردد و به غریبه‌ای در جامهٔ سیاه به‌دقت نگاه می‌کند و متوجه ابهت، اعتمادبه‌نفس و خودباوری او می‌شود. بعد می‌گوید: «بفرما، سؤالت هر چه هست بپرس.»

جمعیت در کنجکاوی است، زیرا کاری که آن غریبه می‌کرد در قالب ادب نمی‌گنجید. روال به این‌صورت بود که اگر کسی سؤالی از مولانا داشت، باید به یکی از جلسات او می‌رفت و مستقیم از او می‌پرسید. نه داخل کوچه.

شمس اصلاً توجهی به نگاه اطرافیان نکرد و سؤالش را پرسید: **«هدف از تمام این چیزهایی که می‌خوانید و علمی که آموزش می‌دهید، چیست؟»**

مولانا یکبار دیگر به غریبه نگاه می‌کند و می‌گوید: **«تمامیت علم دوری از مواردی است که دین منع کرده است و انجام دادن مواردی است که به آن‌ها توصیه شده است.»**

شمس می‌گوید: «نه!»

هیچ‌کس چیزی که شنید را باور نمی‌کرد. صدای آن «نه» در کوچه‌های قونیه می‌پیچد. چون کسی در حدی نیست که به مولانا «نه» بگوید.

مولانا با حفظ متانت خود می‌گوید: «خب پس چیست؟ تو بگو!»

«هدف علم رسیدن به خالق است. عشق الهی است. علمی که به عشق نرسد، علم نیست. اگر علمی تو را به این عشق نبرد، جهل بهتر از آن است.»

مولانا از اینکه فرد مقابلش درک عمیقی دارد، مطمئن است.

او را به کتابخانهٔ خودش دعوت می‌کند تا صحبت کنند. کتابخانهٔ مولانا سحرآمیز است. البته اینکه تمام آن کتاب‌ها را خوانده است باعث شگفتی همه می‌شود.

اما انگار شمس اصلاً متأثر نشده بود. شمس می‌گوید: «همه می‌گویند که تو عالمی بزرگ هستی. من هم می‌خواهم دانسته‌های تو را بدانم. به من پنج کتابی که خیلی دوست داری و مدام مطالعه‌شان می‌کنی را نشان می‌دهی؟»

مولانا کاری را که شمس گفته بود انجام می‌دهد و پنج کتاب را از قفسه برمی‌دارد. شمس کتاب‌ها را می‌گیرد و بررسی می‌کند. بعد با دستش تمام آن کتاب‌ها را به حوض کوچک جلوی کتابخانه می‌اندازد.

مولانا دستپاچه می‌شود و جست می‌زند تا مانع خیس شدن کتاب‌ها شود. اما کار از کار گذشته است و جوهرشان در آب حل می‌شود.

پس از آن شمس گفت: **«چیزهایی که به دنبالشان هستی در آن کتاب‌ها نیست. چیزی که دنبالش هستی با خواندن به دست نمی‌آید. نهایتاً می‌توانی با قلبت به آن‌ها برسی. کل کتاب‌ها و محاسبه‌های دنیوی بازی‌ای بیش نیست. بازی‌های ذهن آدمی است... تمام این کلمات، جملات و این صحبت‌ها نمی‌تواند جای عشق را بگیرد. شاید با کتاب خواندن آموزش ببینی، اما با عشق آن را درک خواهی کرد.**

مولانا در مقابل این حرف‌ها خشکش می‌زند. فقط سکوت می‌کند و گوش می‌دهد.

شمس می‌گوید: «**قلم را بشکن، سفرمان از این پس سفر عشق الهی است. عشق را قلم‌ها نمی‌نویسند که تو در کتاب‌ها پیدایشان کنی.** دیگر این کتاب‌ها را رها کن، تو خود را به دریای عشق بزن. از این پس هرچه تا پیش از این می‌دانستی، مانعی برای جلوتر رفتن توست. به جان بخر که آن‌ها را رها کنی و از آن‌ها دست بشویی.»

نهایتاً مولانا حس می‌کند که به علمی که سال‌های سال نسبت به آن عطش داشته رسیده است. استاد، رفیق و همدل او بالاخره آمده بود.

دِنیز پرسید: «یعنی چه "از این پس هرچه تا پیش از این می‌دانستی، مانعی برای جلوتر رفتن توست"؟»

درواقع سؤال دشواری بود. فکر کردم می‌توانم با استعارهٔ قایق توضیح بدهم. این شباهت درک موضوع را راحت می‌کرد.

گفتم: «تصور کن که در یک قایق در دریاچه به دنیا آمدی و سفر زندگی‌ات را با پارو زدن پیش می‌بری. بعد متوجه می‌شوی که به ساحلی رسیده‌ای. می‌خواهی به راهت ادامه بدهی، اما نمی‌توانی قایقت را رها کنی. چون تو در آن قایق به دنیا آمدی، زمان زیادی در آن سپری کردی و نمی‌دانی که آیا راه دیگری برای ادامه دادن وجود دارد یا نه. برای همین چیزی که به آن آشنایی داری را هم می‌خواهی پیش خود ببری. می‌خواهی قایق را هم با خودت به ساحل ببری، اما با قایق نمی‌توانی پیش بروی. نمی‌توانی در ساحل با قایق جلو بروی. یا با قایق کنار ساحل ماندن را ترجیح می‌دهی یا قایق را ترک می‌کنی و شروع به قدم برداشتن می‌کنی.»

مولانا هم درواقع یک گزینش پیش رو داشت. می‌توانست با آموخته‌هایش در راه علم پیش برود، اما برای جلو رفتن در سفر عشق باید قالب راه رفتن دیگری انتخاب می‌کرد و آن را فقط شمس می‌توانست به او یادآوری کند.

مولانا راضی نشد تا پشت در علم بماند. برگزید که در سفر عشق پیش برود. راضی شد که تمام آموخته‌هایش را کنار بگذارد. مورد انتقاد قرار گرفتن و تهمت بی‌دینی را به جان خرید. اما از سفر عشق الهی دست نکشید. چون می‌دانست که عشق قلب آدمی را شعله‌ور می‌کند و این سوختن به بلوغ انسان می‌انجامد. برای همین مولانا در زمانی که سفر عشق می‌پیمود گفت: «خام بدم، پخته شدم، سوختم.»

-۲۴-

«انسان به خاطر هرکس تغییر کند نهایتاً از او دورتر می‌شود.»

وقتی در اتوبوس نشستیم، من و دِنیز چند صندلی عقب‌تر از یوما نشستیم.

از صبح زبانم بند آمده بود... داشتیم به سوی بورسا می‌رفتیم... به ابتدای همه چیز... حق تماسم را امروز برای زنگ زدن به مادرم استفاده کردم و خبر دادم که عصر پیششان خواهم بود و شب را آنجا خواهم ماند.

چشمانم را بستم و به صندلی تکیه دادم. ممکن نبود بخوابم، اما باید برای وداع حاضر می‌شدم. این سفر باید از لحاظ بعد روحانی آن هم برایم تمام می‌شد.

می‌دانستم که دِنیز هم قلب ناآرامی دارد. حس می‌کردم که دلش می‌خواست بیدارم کند چون ممکن بود دیگر فرصتی برای صحبت کردن گیر نیاید... همین‌طور در سکوت لحظات سپری می‌شد تا اینکه دِنیز به بازویم زد و مرا بیدار کرد و گفت: «می‌خواهم با تو در مورد موضوعی صحبت کنم. امروز روز خداحافظی‌مان است. قبل از خداحافظی باید صحبت کنیم. فرصتی را که به آن احتیاج داشتیم شاید هرگز به دست نیاوریم.»

گفتم: «حتماً صحبت کنیم.»

«دیروز داشتم با تو صحبت می‌کردم که نصفه‌ونیمه ماند.»

«نمی‌دانم، مگر چه گفتیم؟»

«گفتی به جای تکرار یک خطا، خطای جدیدی بکن. اما من این باور را دارم که هر کس یک تجربهٔ تازه است. خب هرچه باشد آدم نمی‌تواند یک خطا را دوباره انجام دهد.»

«آهان، الان یادم آمد...»

«اینکه در یک بار نامزدی، رؤیاهایم بر باد رود و باعث شود همه را به یک چشم ببینم، بی‌انصافی نسبت به انسان مقابلم نیست؟»

معلوم بود که دِنیز نمی‌خواست این بحث را تمام کند.

گفتم: «مهم این است که آدم هدف زندگی‌اش را پیدا کند. در غیراین‌صورت نه به خاطر فرد مقابل، که از جانب خودش دچار خطا می‌شود. انسان اول باید خودش را بشناسد. باید به درون خودش سفر کند. وقتی این‌ها را حل نکرده است سراغ هر کسی برود پشت‌سرهم رؤیاهایش را بر باد می‌دهد.»

«انسان چطور هدف زندگی‌اش را پیدا می‌کند؟»

«بعضی‌ها با پیش رفتن در زندگی؛ چون هر راه و هر تجربه، سفر به درون خودمان است، دقیقاً مثل سفر شمس و مولانا... آن‌ها در هر راه و هر تجربه‌ای به سوی تکامل خودشان قدم گذاشتند. بعضی افراد هم دم می‌کشند و جا می‌افتند. با مطالعه، گوش سپردن، سبک‌سنگین کردن خودش را در معرض آزمون قرار می‌دهد که ببینند.واقعاً آموخته است یا نه. بعد باز جا می‌افتد و دم می‌کشد. هر قدر هم به نظر برسد ایستاده، در حقیقت این هم سفر دیگری است.

مثل تو... تو یک زائر واقعی هستی. در همین سفر که برای اولین بار در

زندگی‌ات تجربه‌اش کردی، خیلی بیشتر از من جلو رفتی. من این همه سال در حال سفرم، تابه‌حال دوره‌ای از رشد را به‌سرعت تو نگذرانده‌ام، چون من از آن دسته‌ام که باید جا بیفتم و دم بکشم. به نظر من دو انسان که دو دنیای متفاوت از هم هستند، دو روح متفاوت را تمثیل می‌کنند... علی‌رغم مهر و احترامی بی‌نهایت به هم، می‌توانند سرنوشت مشابهی نداشته باشند؛ چون انسان‌های دو دنیای متفاوت هستند. هدف زندگی و راهی که در زندگی طی می‌کنند تفاوت دارد. این آن‌ها را خوب و بد نمی‌کند.»

دِنیز گفت: «اگر یکی از این دو حاضر شود مسیر زندگی خود را عوض کند، چه؟»

گفتم: «متوجه نشدم یعنی چطور؟»

«اگر کسی بخواهد مسیر خودش را مشابه طرف مقابلش کند، چه؟»

«خب این برای هر دو نفر می‌تواند فروپاشی بزرگی باشد. صرف‌نظر کردن از هدف زندگی خودت و اینکه بخواهی به خاطر فرد دیگری عوض شوی باعث می‌شود فقدان‌هایی در فرد ایجاد شود. **انسان به خاطر هر کسی تغییر کند، نهایتاً از او دورتر می‌شود.»**

می‌دانستم که تغییر و تکامل مسئله‌ای کاملاً شخصی است. اما چطور می‌توانستم این‌ها را به دِنیز توضیح دهم؟

گفتم: **«مثلاً اگر کسی بخواهد که به خاطر من از راه خود صرف‌نظر کند و به جای راه رفتن در مسیر خودش تلاش کند مثل من دم بکشد و جا بیفتد، حتی از خود من هم دور می‌شود. دِنیز این چیزی نیست که خود من هم بخواهم.»**

چشمان دِنیز پر اشک شده بود. مطمئن بودم که حرف‌هایم را خوب فهمیده بود.

«بعد از امروز به سفرم بی‌تو ادامه خواهم داد؟»

«باید در بعضی راه‌ها تنهایی پیش رفت.»

شمس به قدری مولانا را دوست داشت که برای اینکه او در هدف زندگی خودش جلوتر برود، اثراتی خلق کند و با نوشتن مثنوی حقیقت خود را بسازد، تصمیم گرفت از زندگی مولانا بیرون برود. شمس یکباره ناپدید شد.

قلب مولانا چون همدل خود را از دست داده بود می‌سوخت، نابود شده و گویی بال‌وپرش شکسته بود. قلبش هزار تکه شده بود.

شاید خیلی از دست شمس عصبانی شد. اما نمی‌توانست به خاطر مخلوقی دیگر عوض شود. شمس راضی به این کار نبود. او روحی بود که برای رسیدن به تکامل در راه خدا زندگی می‌کرد. این کار او می‌توانست در حق مولانا بی‌انصافی بزرگی باشد. انتظار تغییر از کسی به خاطر فردی دیگر. **برای همین گاهی رفتن، آزاد کردن کسی است که دوستش داری.»**

دِنیز سکوت کرد، مرا کاملاً درک کرده بود.

با صدایی آرام گفتم: «مولانا همه جا را دنبال شمس گشته بود، از هر کسی چه او را بشناسد و چه نشناسد می‌پرسید، اما هیچ خبری از شمس نبود. او نمی‌آمد. مولانا می‌سوخت، اما نمی‌دانست که هرچه بیشتر بسوزد، بیشتر به بلوغ می‌رسد. بعد شروع به نوشتن شعر کرد. آن مصرع‌ها به مرور زمان تبدیل به نامه‌هایی شد که گویی برای شمس می‌نوشت.»

* * *

* * *

«تو را نه از آنان که دنبال آرامش‌اند، نـه آنـان کـه آرامش را یافته‌اند و نه از آنان که از آرامـش دوری مـی‌کننـد پرسـیدم. گرمی خورشید را مگر چه کسی می‌تواند بفهمد؟ آن‌که از گرما بی‌طاقت شده و از پا افتاده است؟ نه، عشق او سست است. از آن‌که به خورشید سفر می‌کند؟ نه، آن هم اگر برود مگر تا کجا می‌تواند پیش برود؟ از آنان که در سایه‌اند هم نباید خورشـید را سؤال کرد.

عزیز به مـن بگـو چـه معنـایی دارد ایـن دردهـایی کـه می‌کشم؟ این جدایی اسـرارانگیز، شـعله‌هـایی کـه در قلبم گداختی، آیا به قدر کافی نسوختم در آتشت؟ آنقدر سوختم که تو هرچه بسوزی من بیشتر می‌سوزم! تو یخ بزنی من هم یـخ می‌زنم. تو که بروی خورشید قلبم طلوع نمی‌کند، موهایم سفید می‌شود. به خاطر این عشق از یاد نبر، منی که شـاهکار تـوام هر روز به ویرانه تبدیل می‌شوم، اما تو هنـوز پـیش مـن بـار [illegible] ای مراد من! خدای عالم هیچ کسی را محتاج تقدیر [illegible] علاقه‌ای نکند.»

* * *

می‌ترسید که به نبودن شمس عادت کند. چون عادت کردن به نبـودن او را خیـانتی برای این رفاقت بی‌نظیر می‌دانست. مولانا می‌گفت: «بی‌تو بودن در نظرم به خیانت می‌ماند.» برای اینکه نبود دوستش را نپذیرد، به نوشتن نامه ادامه می‌داد.

* * *

افکارم بدون تو مثل مهره‌های یک تسبیح پاره می‌ریزد. اکنون می‌خواهم از اشک‌هایم برایت مُروارید بسازم. کاش در کنار من بودی. هر وقت بخواهم چیزی برای تو بنویسم، کلمات مثل آبشار سرازیر می‌شوند. هر قدر مرا در آتش بیفکنی، خاطراتمان نمی‌سوزد. این را بدان، مثل زمرد از خاکستر خود متولد می‌شوم و مثل پرندگان پر می‌زنم و به سویت روان می‌شوم. از آن جدایی نابود می‌شوم، بعد صبح بیدار شده و با هزاران جفا غصه‌دار می‌شوم! پروانه‌ها بال‌هایشان را به باغ صورت تو می‌زنند!

رازی بی‌انتها در کلام تو نهفته است. به من جمله‌ای بگو، چه می‌شود! می‌خواهم طنین هر حروفش را بشنوم.

رفتی، اگر می‌ماندی چه خوب می‌شد. اما افسوس که رفتی، چه می‌توان کرد؟ تو رفتی، اما چیزی از تو در من مانده است. سکوت در من است. رفتی هیهات، قلب نازکم مثل پروانه شد. هر تنها، عاشق نیست، اما هر عاشق دلسوخته در قعر تنهایی است، نه از آتش تو، که از نبود آتش تو سوخته‌ام. ای صدای عشق، نفس عشق، اکنون بیا تا این های‌وهوی قیامت آرام گیرد. پیش از تو عمق را در کتاب‌ها می‌جستم. از کتاب‌ها خجالت می‌کشم که از تمام کتاب‌ها عمیق‌تری. از نامه‌هایی که برای تو می‌نوشتم خجالت [illegible] خودت، خودت را بخوان ای شمس

* * *

هم شمس و هم مولانا تجلی خداوند را در یکدیگر می‌دیدند. صمیمیت آن‌ها یک صمیمیت عادی نبود. نمی‌توانست باشد.

دیدن خالق در همدیگر بود. صمیمیتی روحانی، دوستی‌ای درونی، نمی‌شود با تفاسیر دنیوی آن را بیان کرد. هرکس که با نگاه الهی به این رفاقت بنگرد، به آن عشق و هر که با چشمان دنیوی آن را ببیند، به آن مبالغه می‌گوید.

***

…گونه تسلی خاطری در مورد تو خیانت به نظرم می‌رسد. …نگشتانم چون شراره می‌سوزند. می‌ترسم کاغذ آتش بگیرد و …ب شعله‌ور شود. دور شدن از تو از جهنم بدتر است، برای به …ست آوردن تو ۴۰ سال انتظار کشیده بودم، دیر پیدایت کرده بودم، اما اکنون نیستی. چقدر باید انتظارت را بکشم؟ به میزان شن‌ها تشنهٔ هم‌صحبتی با توام. بیا تا آمدنت باران بهاری‌ام شود. حرف‌هایت در گوشم هنوز تازه است، کلمه‌هایت درخشان چون ستاره، جملاتت ماه کامل. تبسمت جلوی چشمم نقش می‌بندد، خنده‌هایت مثل خورشید صبحگاهی است. ما روحی هستیم که با هم وسیع شده‌ایم، به هم پیوسته‌ایم و بی‌پایانیم. تو چگونه چشمه‌ای هستی ای شمس؟ با نوشیدن هر جرعه تشنه‌تر می‌شوم. ای شمس تو چگونه آتشی هستی؟ هر بار که می‌سوزم خنک‌تر می‌شوم. تو که در ظاهر انسانی از پوست و گوشت و …ستخوانی، اما تماماً انسانیت را در قلب جای دادی. بعد از آنکه … تو را ندیدم، هزاران دنیا را هم دیده باشم، چه سود؟»

***

چشمان دِنیز در سکوت و ناراحتی به نامه‌هایی که مولانا برای شمس می‌نوشت، دوخته شده بود.

«وقتی ابر جدایی صورت تو را پوشاند، حتی اگر آن ابر بر سرم مروارید و جواهر ببارد، چه فایده‌ای برای من دارد؟ این دنیایی که نهایتاً فانی است، به من مال و ملک و گنج‌های دنیوی ببخشد، چه اهمیتی دارد؟ دلتنگ هستم، ای شمس دلتنگ هستم، تو را به خدا باز گرد.»

* * *

با تبسمی پر از آرامش به صورت دِنیز نگاه کردم. خیلی ارزشمند بود که چنین دوستی داشتم که مرا بدون اینکه خسته یا ناراحت کند، می‌فهمد.

خواستم به او بگویم که وقتی مولانا در جست‌وجوی شمس بود چه احساسی داشت، چون پس از مدتی مولانا دربارهٔ همدل خود دنبال حقیقتی نبود، بلکه بعد از او قلبش به دنبال دروغ‌هایی هم بود که کمی آرامش کند و تسلی خاطرش باشد.

مولانا وقتی دنبال شمس بود در قونیه به کسی که مشهور به دروغگویی بود برمی‌خورد. آن مرد به مولانا می‌گوید: «شمس را در بغداد دیده‌ام.»

پس از شنیدن این حرف مولانا از اون تشکر می‌کند و جامه‌ای که به تن داشت را به او به‌عنوان مژدگانی می‌بخشد. دوستی که پیش مولانا بود به او گفت: «با وجود اینکه می‌دانی این مرد دروغگوست، چرا جامه‌ات را به او بخشیدی؟»

مولانا در جواب گفت: «بابت دروغش جامه‌ام را دادم، اگر حقیقتی از شمس می‌گفت جانم را به او می‌دادم.»

بعد از این داستان فقط دِنیز گریه نمی‌کرد، هر دویمان اشک می‌ریختیم. داشتیم گریه می‌کردیم.

-۲۵-

کمی بعد یوما پیشمان آمد تا بگوید به بورسا رسیدیم.

گفت: «باید پیاده شویم.»

از ما پرسید: «خوبید؟»

من هم برای اینکه سعی کنم حال‌وهوایمان عوض شود، گفتم: «معلوم است که خوبیم. به بورسا آمدیم؛ مگر می‌شود خوب نباشیم؟ همانجایی هستیم که سفرمان شروع شد.»

همه جا را به یوما نشان دادیم. خواستیم روز خوبی سپری کند و پشیمان نشود که در کنار ما بوده است. وقتی دیدیم که هنگام خداحافظی، یوما از ما راضی بود، خیالمان راحت شد. عصر دوست ژاپنی‌مان را با این امید که روزی دوباره او را ببینیم، راهی کردیم. روی نیمکتی که اولین بار با دِنیز صحبت کردم، نشستیم. دِنیز دفترش را از کیفش درآورد. صفحه‌ای جدا کرد و چیزی در آن نوشت.

گفت: «یادم است که گفتی یک یادداشت شرکت‌کننده در سمینارت تو را به بورسا کشانده، من هم چیزهایی برایت نوشتم. این را هم نگه دار، باشد؟»

کاغذ را گرفتم. بدون اینکه بخوانم در جیبم گذاشتم. گفتم: «نگران نباش.» من هم دفتر قدیمی‌ای که نامه‌های مولانا برای شمس را در آن نوشته بودم به او دادم. البته صفحه‌ای از آن را جدا کردم و برای خودم نگه داشتم. یکی از نامه‌های مولانا

را با پایانی ناقص به او دادم. از خنده‌اش معلوم بود متوجه شده بود که این سطور را می‌خواهم او نخواند.

با صدایی آرام گفت: «این هم پایانی برای ما.» باز جملات راهنمای استادم که از ابتدای سفر مدام در ذهنم چرخ می‌زد، به ذهنم آمد.

«هر پایان، به معنای نابودی نیست. برعکس شروعی تازه است. در این زندگی تمام شدن هر چیز وسیله‌ای برای شروع چیزی پرخیرتر است. کافی است که بتوانی ببینی...»

گفتم: «مرگ هم یک پایان نیست، یک آغاز است.»

سرش را تکان داد. با لبخند زیبایش برای آخرین بار به صورتم نگاه کرد. هیچ‌چیز نگفت. دیگر نه قطرهٔ اشکی بود و نه حزنی. خالی شده بودیم. وجدانمان آسوده بود و دلشاد بودیم. هر دو از هم راضی بودیم. هر دو برای این ملاقات شکرگزار بودیم. دیگر جای حرفی نبود، جدایی سبکبالانه بود. این خداحافظی، جدایی‌ای بود که هر دو طرف از بارهای اضافی رها شده بودیم. بعد یکباره رفت. حتی در آن لحظه پشت‌سرش را هم نگاه نکرد. پذیرشی موقر و نجیب...

بعد از رفتن او ندانستم چه کار کنم. خلائی وجودم را گرفت.

دوباره روی نیمکت نشستم. همان نیمکتی که اولین بار او را در آنجا ملاقات کرده بودم.

-۲۶-

سه ماه بعد...

جعبه‌ای روی میز دفتر کارم بود؛ یک نی داخلش با یادداشتی روی آن...
به یادم می‌انداخت که زندگی دوره‌ای پایان‌پذیر است. علاوه‌بر آن نه دوره‌ای با شتاب‌زدگی، بلکه دوره‌ای که باید جا افتاد و به‌خوبی هضمش کرد...
تا زمانی که این جعبه اینجا بماند، این‌ها برایم یادآوری خواهد شد. هدیه‌ای که قولش را به دومینیک داده بودم، توسط پست باز گردانده شده بود. با جوهر قرمز رویش یادداشتی نوشته شده بود... وقتی خواندمش دلم لرزید: «عودت به دلیل فوت»
غمی توصیف‌ناپذیر در قلبم بود.
آن لحظه جمله‌ای قدیمی از استادم را به یاد آوردم.
«چیزی که کرم به آن "پایان" می‌گوید، خدا تولد یک پروانه می‌گوید...»
کارهایم به قدری فشرده بود که زمانی طولانی بود فرصت نمی‌کردم به دیدن استادم بروم. به صورت مستمر یا در سمینار بودم یا سفرهای داخلی یا خارج از کشور...
فرصت نمی‌کردم ایمیل‌هایم را هم چک کنم. کم می‌خوابیدم، زیاد کار می‌کردم، اما حس خوبی داشتم، دیگر بخشنده‌تر، صبورتر و امیدوارتر بودم.

ممکن است گاهی مسافرت رفتن از جایی به جایی دیگر به نظر برسد، اما بیشتر اوقات از ما شروع می‌شود و دقیقاً در ما پایان می‌پذیرد.

درواقع در سفر سه ماه پیش با خودم ملاقات کرده بودم. نیت کرده بودم تا بتوانم زندگی را بخوانم، به خودم اثبات کرده بودم که شاگردی خوب برای این مقصود هستم. در درون خودم شادی ناشی از زمین گذاشتن بارهای اضافی را حمل می‌کردم.

با اینکه همیشه خیلی کار کردم، اما این روزها بیشتر یک شنونده شده‌ام. برای من این شکلی از سکوت نبود، بلکه حالتی از سکوت بود که باعث می‌شد روحم به هر لحظه‌ای که تجربه می‌کنم، نفوذ کند.

گوش سپردن و زندگی را خواندن...

إقرأ... ![1]

بخوان!

عصر داشتم حاضر می‌شدم که به دیدن استادم بروم که منشی‌ام گفت از دیروز نامه‌ای را در جیبش نگه داشته، اما به خاطر مشغلهٔ کاری فرصت نمی‌کرده است آن را به من بدهد. وقتی نامه را به من داد، رایحهٔ زیرفون را حس کردم و کمی احساساتی شدم. وقتی اسم دِنیز را روی نامه دیدم، تعجب نکردم. نمی‌دانم چرا، اما رایحه را که شنیدم متوجه شدم نامه را او فرستاده است.

صمیمیت و اعتمادبه‌نفسی که در کلماتش بود حس خوبی در من ایجاد کرده بود. به او افتخار می‌کردم. دنیا را وجب‌به‌وجب می‌گشت، با مؤسسات خیریه فعالیت می‌کرد، به همهٔ کشورهایی که می‌رفت برای بچه‌های فقیر انواع اسباب‌بازی‌ها، کمک‌ها و داروها را می‌برد. بودجه‌ای را که از شرکت‌ها می‌گرفت، با موفقیت مدیریت می‌کرد.

در سطرهای نامه‌اش نوشته بود:

«بچه‌ها بهترین آموزگاران من هستند. بزرگ شدن با آن‌ها خیلی زیباست.»

علاوه‌براین می‌توانست نی هم بنوازد، بالاخره هر دو به هم اعتماد کرده بودند، هر

---

۱. آیهٔ اول سورهٔ علق. ــ م.

دو تسلیم هم شده بودند... هر جا که می‌رفت نی‌اش را هم با خودش می‌برد، نوشته بود: «فکر کنم با صبر و صداقتی که نشان دادم موفق شدم نی‌ام را متقاعد کنم...»

از دقتی که در نوشته‌هایش بود متوجه می‌شدم که قلمش هم بهتر شده است دِنیز شاگردی به نظر می‌رسید که می‌توانست در نویسندگی رشد زیادی کند. آرزو می‌کنم روزی برای نوشتن داستان زندگی خودش قلم و کاغذ به دست بگیرد.

با حسرتی عمیق به خواندن ادامه دادم:

«دفتری را که موقع خداحافظی به من دادی از خودم دور نمی‌کنم. شعرهایی را که مولانا برای شمس نوشته بود دیگر از برم. سطربه‌سطرش را تجربه می‌کنم، زیر سایهٔ تو از خیلی مشکلات گذشتم و فهمیدم آن صفحه‌ای که پاره کردی هم چه بود. نامه‌ای را که نیمه گذاشتی اگر اجازه دهی من تمام کنم...

یاد گرفتم که عشق انسان را بزرگ می‌کند و به بلوغ می‌رساند. تا به این سن کسی به من نیاموخته بود که عشق احساسی شخصی و یک‌طرفه است. سوختن کسی که از صمیم قلب دیگری را دوست دارد...»

کمی نشستم تا آرام‌تر شوم. خواسته یا ناخواسته راه گلویم بند می‌آمد. چقدر دلم برای همسفرم تنگ شده بود. بعد به سفری که سه ماه پیش با او رفتیم، فکر کردم. آن سفر کوتاهی که انگار با او عمری زندگی کرده بودم.

در دلم گفتم: «خدا را شکر، شکر بابت این ملاقات و شکر بابت این وداع ارزشمند.»

در پایان نامه نوشته بود: هاکان فراموش کردی چیزی را به من بگ...

«شمس پیش مولانا برگشته بود.» واقعاً هم در طول زندگی‌ام از افرادی بود که هم قلبی بسیار حساس داشت و هم خیلی باهوش بود.

حق با او بود.

شمس در آخر پیش مولانا بازگشته بود. بالاخره این راه است.

کسی نمی‌داند این راه به کجا می‌رسد. شاید با گذر زمان باز راهمان با هم یکی شد، معلوم نمی‌شود. بعد چشمم به قاب عکس کوچک چوبی روی میز و نوشتهٔ داخلش افتاد:

«حضرت امیر سلطان تو را فرا می‌خواند.»

شاید روزی دعوتی دیگر بیاید، شاید اینبار به دعوتی دیگر بشتابم، شاید چرخ بگردد و راه به جایی که شروع کرده‌ایم، بیفتد. لطف بزرگی است که زندگی پر از ناشناخته‌هاست...

یادداشتی را که دِنیز موقع خداحافظی به دستم داد، باز کردم و خواندم. تسلیم شدن و آسودگی خاطر بی‌نظیری درونم پر شد:

«هیچ ملاقاتی تصادفی نیست، این را هرگز فراموش نکن، ممکن است؟»

پایان